

نام کتاب: ولگردان راه آهن

نویسنده: جک لندن

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com



ولگردان راه آهن

جک لندن

1

مطالبی را که در اینجا می نویسم نه افسانه است و نه داستان خیالی زیرا من هرگز مدعی داستان نویسی بر منای تخیلی نبوده ام بلکه تمام آنچه را در این کتاب میخوانید حقایق تلخ زندگی پر از رنج و محرومیت است که خودم در بسیاری از این واقعیت ها نقش مهم داشته ام. انسان تواناتر و کار سازتر از آن است که خود تصور می کند. زندگی میدان نبردی است که باید در آن شرکت کند و زیرا حلقه های زنجیر حوادث آنقدر تلاش کند تا آسایش و سعادت را که خواهان آن است بدست بیاورد.

زندگی انسان بازیچه ای از فعالیت ها و کشمکش های درد آور است. روزی که به دنیا می آییم یک کارت یا یک شناسنامه را به نام فرمول زندگی به دست ما می دهند و ما باید همه روزه این کارت را با دقت تمام مرور کنیم. البته ما نمی دانیم چگونه به دنیا آمده ایم. خودمان نخوسته ایم به این دنیا بیایم زیرا نمی دانستیم ما را به کجا و برای چه کاری می فرستند و با چه شرایطی باید زندگی کنیم اگر هم می دانستیم اختیار آن را نداشتیم که خوبی یا بدی و سعادت یا بدبختی را برای خود انتخاب کنیم و بنابراین کاردی را که به ما می دهند اگر خوب باشد یا بد، درباره آن حق اعتراضی نداریم اما میدانیم همه چیز این زندگی بازیچه ای بیش نیست، شانس زندگی یا هر اسم دیگر روی آن می گذارید این کارت ها را بین ما تقسیم کرد و اگر عاقل باشیم یا نادان و مغز من خالی باشد یا پرولنگ باشیم و شانس خود را بیازماییم. این کار ممکن است ما را به دنیای سعادت بکشاند یا احتمال دارد به راه دزدی سوق دهد و آنچه که پیش می آید همان است که خودمان خواسته ایم و دیگری مسئول زندگی ما نیست و این کارت ها مجموعه ی برنامه زندگی ما است و گروه بازیکنان حلقه اجتماعی را تشکیل می دهند. بایستی نسبت به هم مهربان باشیم و به یکدیگر کمک کنیم تا این کشتی توفان زده را به ساحل برسانیم و زمین پهناور جهان سالن پذیرایی و آنچه در روی زمین یافت می شود موضوع بازی ما است.

ای ژنرال کلی! و کلنل اسپید، شما دو مرد استثنایی و انسان دوست بودید و به یک مشت مردم بی پناه درس زندگی دادید و راه زندگی را بروی ما گشودید و اگر چند نفر آنها لیاقت محبت شما را نداشتند و باز

هم به زندگی ولگردی و بیسر و سامانی خود ادامه دادند گناه از شما نیست و گناه از کسانی است که کارت زندگی را درست مطالعه نکردند و در مبارزه زندگی شکست خوردند.

اکنون که نامی از ژنرال کلی و کلنل اسپید بر دم اجازه بدهید برای معرفی آنها مقدمه کوچکی را از نظر شما بگذرانم.

در سال 1890 کشور آمریکا با بحران شدید اقتصادی رو به رو بود و بیکاری کارگران و بدبختی ناشی از فقر و مسکنت چهره زشت و درد آور خود را به همه کس نشان داده بود. در کوچه ها و خیابان های شهر و مخصوصا در شهرهای پر جمعیت و در معابر عمومی گروه بیکاران و ولگردان پرسه می زدند.

در این میان مردی نیکوکار و انسان دوست به نام ژنرال کلی افسر بازنشسته ارتش که همیشه از گروه بیکاران طرفداری می کرد در نظر گرفت کاری برای آنها جستجو کند. ابتدا در شهرها به سیر و سیاحت پرداخت و جمعی از بیکاران را به گرد خود جمع کرد و با همکاری شخص دیگری به نام ژنرال کوکسی در محافل اقتصادی به بحث و گفتگو پرداخت و سر انجام در سال 1892 کنگره آمریکا تصویب نمود که یکی از جاده های آمریکا را تعمیر کند و به این وسیله کار برای بیکاران فراهم شد.

در آن روزها که قرار بود با اردوی کلی عازم واشنگتن شویم من وضع بسیار بدی داشتم و در یکی از کارگاه ها با مزد ده سنت کار می کردم و چون این کار پر زحمت و کم درآمد بود در نظر گرفتم که کار دیگری برای خود پیدا کنم.

بعد از مدتی تلاش و دوندگی به شرکت مرکزی الکتریکی راه آهن اوکلاند رفته و به رئیس کمپانی گفتم برای هر نوع کار پر مشقت آمادگی دارم. آنها چون کار بهتری نداشتند مرا مامور حمل و نقل ذغال سنگ برای لوکوموتیو کردند و قرار شد ماهی سی دلار با یک روز تعطیلی در ماه به من بدهند. کار من عبارت از این بود که همه روزه ذغال سنگ را از انبار به محل ایستگاه حمل نمایم و این کار همیشگی من بود زیرا انبار ذغال سنگ از محل کار فاصله ی زیاد داشت و از صبح تا شب روزانه سیزده ساعت کار پر مشقتی را از من می کشیدند و با این حساب مزد روزانه ام ساعتی هشت سنت می شد و این مبلغ خیلی کمتر از درآمدی بود که در سابق داشتم. در حالیکه آن زمان هنوز سنی از من نگذشته بود.

همه روزه عرق ریزان و نفس زنان ذغال سنگ ها را در یک عرابه دستی بار کرده و تا مسافتی زیاد این بار سنگین را می کشیدیم تا آن را جلو آتش خان لوکوموتیو تحویل بدهیم.

معمولا وقتی ذغال کشی روزانه ام تمام می شد تا پاسی از شب کار اضافی را قبول می کردم که مزد بیشتر بدست بیاورم.

در هر حال با این کار پر مشقت چون حیوان بار کشی شده بودم که برای یک لقمه نان خالی تا نیمه های شب جان می‌کندم و به قدری خسته می‌شدم که میل به صرف شام نداشتم و فقط فرصتی دست می‌داد که دست و پای کثیف و سیاه خود را شسته و به بستر بروم و دیگر برا مطالعه فرصت و حوصله ای نداشتم. از تفریح و عشقبازی که هنوز سر در نیاورده بودم بدبختانه یکشنبه ها هم که تعطیل داشتم به واسطه نداشتن لباس آبرومند یا جیب خالی از منزل خارج نی‌شدم.

مادرم همیشه در منزل از بدشانسی می‌نالید و من هم اینطور استنباط می‌کردم که اصولا بدشانس خلق شده ام و نباید مانند سایرین و بچه های دیگر و به خصوص کسانی که دارای سرو لباس خوب و اتومبیل و چهره های گلگون هستند باشم.

با این ترتیب روز به روز لاغرتر می‌شدم و دود و گرد غبار ذغال مرا بشکل حیوان زشتی در آورده بود. یک روز این فکر از خاطرم گذشت که برای چه باید برای یک لقمه نان دست به چنین کارهای طاقت فرسا بزنم.

یکی از کارگران کوره دلش به حالم سوخت و به من گفت که در سابق کاری که امروز من انجام می‌دهم دو نفر آن را به عهده داشتند یعنی یک نفر برای روز و دیگری برای شب و هر کدام از آنها در ماه چهل دلار مزد می‌گرفتند.

وقتی این موضوع را با کارفرما در میان نهادم او کارگرانی را که این گزارش را داده بودند بیرون کرد و مرا به جای آنها گذاشت. من از کارگران پرسیدم برای چه این موضوع را زودتر به من نگفته بودند، آنها گفتند کارفرما ما را تهدید کرده بود اگر حرفی بزنیم بیرونمان خواهد کرد. چند روز بعد در روزنامه خواندم کارگرانی که اخراج شده بودند چون نتوانستند کار دیگری پیدا کنند از ناچاری خود کشی کرده و فرزندانشان بی پناه مانده اند.

از شنیدن این خبر چنان متاثر و عصبانی شدم که شب را با کابوس گذرانده و فردای آن روز دیگر نتوانستم به کار خود ادامه بدهم و آنجا را ترک کردم.

اتازونی در آن سال ها دارای خصوصیتی بود که بر اثر ایجاد کارخانه های متعدد، کارگران اکثریت قابل توجهی را تشکیل می‌دادند و متأسفانه برای تمام کارگران کار موجود نبود و آنها انسان هایی بودند محروم که می‌خواستند شرافتمندانه نان خود را تحصیل نمایند ولی بر اثر بحران اقتصادی جمعی از آنان در شهر ها و جاده ها پراکنده شده بودند.

گفته بودم که قرار بود منم با گروه ژنرال کلی حرکت کنم اما افسوس وقتی با دوست خود جک حرکت کردم روزی که به نوادا رسیدم متاسفانه یک روز قبل آنها حرکت کرده و از آنجا رفته بودند مدتی از این شهر به شهر دیگر متواری شدم و از همان تاریخ بود که دوران سرگردانی ولگردی من آغاز شد.

2

در اصطلاح ولگردان سوار شدن قاچاقی به قطار را جفتک زدن روی آتش می گویند و بنابراین یک ولگرد ماهر که دارای قوای جوانی و بدنی چابک باشد می تواند از تاریکی شب استفاده کرده و دور از نظر مامورین به بالای قطار بپرد. وقتی یک ولگرد با این شرایط بخواهد به اصطلاح خودش جفتک روی آتش بزند اگر در این اقدام شکست بخورد کارش ساخته است و مامورین در این موارد غیر از کشتن راه دیگری برای پیاده کردن او ندارند و در واقع این موضوع نزد ولگردان مسلم است که کشتن در راه آهن کار عادی مامورین است به این معنی که ولگرد ناشی خودش را به کشتن میدهد.

وقتی یکی از ولگردان خود را به میله ی آهنی که در زیر شاسی چرخ در حال حرکت است برساند دیگر خلاصی او از لای این میله قبل از توقف کامل قطار غیر ممکن است. چرخ ها که روی شاسی قرار گرفته اند اگر طعمه ای در لای میله خود به چنگ بیاورند او را رها نخواهند کرد. آمار نشان داده است که چند تن از مامورین در آن واحد برای نجات دادن یک ولگرد کشته شده اند. مگر اینکه اتفاق یا حادثه ای بتواند ولگرد بدبختی را که در آن میله گرفتار شده از مرگ نجات بدهد زیرا قطار که ساعتی 80 کیلومتر را ه می رود بدن او را قطعه قطعه خواهد کرد.

سوزن بان که مراقب باز کردن ترمز چرخ است وقتی سوزن را کشید میله های چرخ شروع به حرکت می کند و این میله با سرعت تمام روی ریل به حرکت در آمده به طرف جلو یا عقب یا اینکه به طرف واگن دومی در نوسان است و هر یک از این حرکات که در ساعتی هشتاد بار جلو و عقب می رود می تواند بدن کسی را که در آنجا گیر کرده تبدیل به قطعات کوچک کند. آن وقت فردا صبح در روزنامه های محلی مردم می خوانند که یکی از ولگردان در حال مستی کنار خط آهن خوابیده و بدنش قطعه قطعه شده است.

گاهی هم برحسب اتفاق پیش می آید که یک ولگرد می تواند در این کار موفق شود. برای روشن شدن موضوع لازم است یکی از سفرهای خود را که شاهد این ماجرا بودم برای شما بیان کنم. در آن سفر من در اوتاوا در جاده ی مغرب خط آهن پاسفیک بودم و در برابر سه هزار کیلومتر خط آهن وجود داشت. فصل پاییز بود من میبایستی از ناحیه مانیتوبا و کوه های روشوز بگذرم. هوای سرد زننده ای

بدن مرا می سوزاند و هر روز که می گذشت مشکلات سفر زیادتر می شد. امید پیروزی را از دست داده بودم. فاصله مونترآل تا اوتاوا 180 کیلومتر بود و من این موضوع را می دانستم زیرا از این جاده پیاده رفته بودم.

این مسافرت شش روز طول کشید و در این مدت غذایی نخورده و غیر از مقدار کمی گیاه که بعد از محصول چینی دهقانان باقی مانده بود چیزی برای خوردن بدست نیاوردم. از همه بدتر این که در آن روز برای پیدا کردن یک لباس کهنه که بعضی اوقات در جاده ها پیدا می شد خود را کاملا خسته کرده بودم.

اوتاوا یکی از شهر های مجاور آمریکا است که مسافری این خط مردمان صرفه جوئی هستند کمتر اتفاق می افتد که لباسهای کهنه ی خود را در جاده رها کنند. یادم می آید که دو هفته تمام در این شهر برای پیدا کردن یک لباس کهنه پرسه زدم و حتی کفش در پا نداشتم و سرانجام مجبور شدم با همین حال به جرسی سیتی بروم.

به داستان سفر اوتاوا برگردیم. درست در ساعت 8 صبح سفر خود را آغاز نمودم، بدون توقف لااقل شصت کیلومتر راه رفته و درب هزار خانه را زدم بدون این که بتوانم چیزی به نام خوردنی پیدا کنم. بالاخره در ساعت شش عصر، بعد از ده ساعت سخت ترین راه پیمایی هنوز یک پیراهن بر تن نداشتم و شلواری را که پیدا کردم برای بدنم تنگ بود و لکه های ادرار آن را رنگین کرده بود.

در ساعت شش از جاده دست کشیدم و به امید یافتن خوراکی به آن طرف جاده ی راه آهن رهسپار شدم اما شانس از من رو گردانده بود. از این در به در دیگر رانده می شدم بالاخره صدقه ای دریافت کردم که از شدت خوشحالی نزدیک بود قالب تهی کنم و می توانم بگویم نادرترین و شاید گرانبهارترین غنیمتی بود که در دوران ولگردی بدستم رسید و آن عبارت از پاکتی پیچیده در روزنامه به بزرگی یک جامه دان کوچک بود. با این بسته به جای خلوتی رفتم آن را گشودم در ابتدا مقداری کلوچه قندی و بعد کلوچه های دیگر مانند سقوط یک بهمن با انواع مختلف جلو پایم ریخت و من که اصلا کلوچه را دوست نداشتم نمی دانم در آن ساعت چه حالتی داشتم؟

شنیده بودم که در زمان قدیم مردم در کنار نهر بابل می نشستند و برای خدایان گریه می کردند و منم در پایتخت کانادا در زیر درختان کهن سال نشسته و از شدت مسرت گریه می کردم و اشک می ریختم و کاملا مانند مادری که به بچه های خود می نگرد منم به این کلوچه ها خیره شده بودم.

شاید مرا یک گدای حق ناشناس خطاب کنند ولی حقیقت امر این بود که نمی خواستم از این کلوچه ها که باقیمانده مهمانی شب گذشته یکی از منزلهای مجاور بود استفاده کنم زیرا به طور مسلم مهمانان این منزل هم نخواسته بودند به آن دست بزنند.

این حادثه به منزله ی تغییر سرنوشتم بود. شاید هم برای من بدتر می شد. ولی به هر صورت حوادث بهتری برای من پیش آمد و چنین شد که :

در یکی از منزل های مجاور مرا برای صرف غذا پذیرفتند، آنجا محلی بود که به اصطلاح ولیمه می دادند، مهمان تازه وارد را به اطاق می بردند و تا وقتی غذا آماده می شد چیزی خوردنی در دسترس مهمان ها قرار می دادند. این خانه وسیع در کنار جاده پر درختی واقع شده بود. وقتی من وارد شدم مهمانان غذای خود را تمام کرده و مرا وارد اطاق ناهار خوری نمودند زیرا کمتر اتفاق می افتاد که مرد ولگردی را با سایر مهمانان در پشت یک میز دعوت کنند.

در این سالن هنوز چند نفر مشغول خوردن بودند. یک مرد انگلیسی با موهای جو گندمی و همسرش که او هم میان سال بود و یک زن فرانسوی در ضمن خوردن با من سرگرم صحبت شدند.

وقتی از آن منزل خارج شده و به ایستگاه راه آهن آمدم برخلاف انتظار عده ی کثیری از ولگردان تازه کار را دیدم که قصد داشتند خود را به بالای طاق یک قطار بارکش در حال حرکت می رسانند. دو سه ولگرد خود را به طاق قطار بار کش نابینا انداخته بودند و کسی آنها را نمی دید در اینصورت مامورین همه را آزاد نمی گذاشتند که به رفقای خود ملحق شوند.

اما باید قبل از هر چیزی درباره ی قطار نابینا توضیحی بدهم. این اصطلاحی بود که بچه ها به یک نوع قطار بارکش داده بودند که از بالا و پایین دری برای ورود نداشت از این جهت به آن واگن نابینا می گفتند. و در سایر واگن ها هم کاملاً بسته بود.

فرض کنید وقتی مردی بتواند در حال حرکت خود را به پشت بام یا طاق واگن برساند این واگن در ورودی ندارد یا درش بسته است دیگر مامور کنترل برای گرفتن بلیط به سراغ او نخواهد آمد و او تا توقف دومی در جای امنی است. قانون آن این است که وقتی ترن ایستاد بایستی پیاده شود و باز در موقع حرکت خود را به پشت بام برساند، اما در هر جا قانون مخصوصی دارد که باید مراعات شود.

در آن شب وقتی واگن به راه افتاد بیست تن از بچه ها روی سقف سه واگن پریدند، بعضی از آنها قبل از اینکه قطار به قدر فاصله یک واگن جلو برود، خود را به بالا رساندند این کار از حماقت آنان بود من خودم شاهد بودم این ماجرا بودم هماندم گروه نگهبانان ترن فریاد زدند و کار را خراب کردند. من در جلو صف آنان قرار داشتم به سرعت تمام خود را به وسط جاده رساندم و دیگران هم به دنبال من آمدند.

همه بچه ها تاکتیک را بلد بودند به محض این که خطر اعلام میشد بایستی برای خلاصی جان خود از بالای سقف خودشان را به زمین برسانند و منهم با اینکه تازه کار نبودم از مهارت آنان استفاده کرده جان خود را نجات دادم.

ترتیب کار بدین قرار بود وقتی ترن به راه میافتاد سوزن بان از واگن باری روی سکوب ترن می پرد و خود را به داخل واگن دیگر می کشاند، البته وقتی ترن سرعت زیاد دارد انجام این کار خالی از خطر نیست و نگهبان جرات نمی کند پایین بیاید زیرا ممکن است سقوط کند. اما چون در ابتدا سرعت ترن زیاد نیست می تواند خود را به واگن های دیگر که در دارد برساند و در همین فاصله است که بعد از پایین آمدن نگهبان بچه ها فرصت دارند به بالا بپرند.

در آن شب برای مرتبه دوم در حالیکه بچه ها چند قدمی از من فاصله داشتند، مترصد وقت بودم. ترن جلو آمد و بر روی اولین واگن چراغ نگهبان را تشخیص دادم، تازه کارها هم در طول جاده ایستاده بودند و چون چشمشان به نور چراغ افتاد مردد ماندند.

پشت سرشان چند نفر تجربه کرده ایستاده بودند، کمی صبر کردند تا اولین واگن با نگهبان رد شود بعد خود را به بالا پرتاب کردند. به طور قطع در این لحظه نگهبان پست خود را رها کرده و روی سکوب پرید و وارد اطاقهای داخل کوپه شد.

اما نکته جالب توجه در اینجا بود: وقتی اولین واگن به مقابل من رسید نگهبان از آنجا رد شده و به واگن دومی رسیده بود و در این لحظه شش هفت تن از بچه های که فرصت یافته بودند از طرف دیگر سقف واگن را اشغال نمودند اما من جلوتر از آنها بودم. در توقف دوم به بچه های که به دنبال واگن می دویدند نگاه کردم عده ی 20 نفری آنها به 15 نفر بعد 12 سپس 11 و 9 و 8 نفر رسیده بود، من از آن می ترسیدم که این چند نفر هم تحلیل رفته و من آخرین آنها باشم.

برای چه اینطور نباشد؟ جوان بودم و عضلاتی ورزیده داشتم و امیدوار بودم که تا آخر مقاومت کنم. در بازی هم همینطور است گاهی اتفاق میافتد در میان تمام سربازان یک سرباز در جای خود استوار میماند. غیر از من دیگران از تازه کارها بودند که بیش از دو سه ایستگاه مقاومت نداشتند بالاخره یکی بعد از دیگری رو به تحلیل رفته و من تک و تنها روی سقف ماندم.

غرور و نخوت پوست مرا می ترکاند، من در آن نقطه لرزان در برابر دو نگهبان و یک راننده و یک راهنما تنها مانده بودم.

اکنون باید تاکتیک های خودم را بیان کنم.

باید مترصد وقت باشم و در لحظه ای که نگهبان مجبور است به پایین برود قبل از رسیدن او به زمین خود را به جاده پرت کنم و بعد از به راه افتادن ترن مجددا سوار شوم و این برنامه تا به آخر تکرار خواهد شد. چه مشکلاتی!

در وقت سوار شدن بایستی مراقب تمام اطراف باشم. جلو قطار ایستاده ام. ترن حرکت می کند به آن نگاه می کنم روی واگن چراغی وجود ندارد. عجیب است! آیا نگهبان از این نقطه رفته؟ اما هیچ چیز روشن نیست. هر لحظه بایستی انتظار احتمالات را داشت.

اولین واگن به مقابلم رسید. خود را برای پریدن آماده کرده ام. چشمانم را به تاریکی دوخته ام ببینم نگهبان در گوشه ای مخفی نشده باشد. بایستی در این نقطه باشد، پس چراغ او کجاست؟ شاید جلو نور چراغ را گرفته اگر چراغ در آنجا باشد در وقت پریدن بر روی سکوب ممکن است شیشه چراغ سرم را بشکند. اتفاقا دو سه بار این حادثه برای من پیش آمد.

اما نه... سکوب خالی است، سرعت ترن در حال افزایش است، بروم وقت آن رسیده باز هم یک ایستگاه غنیمت است... مثل این است که سرعت ترن کاهش یافت باید منتظر پریدن باشم. یک نفر در کمین من است آیا چه می خواهد بکند؟ از دو طرف ترن نگاه می کنم اما در عین حال رو به روی خود را از نظر دور نمی دارم دشمن ممکن است مرا غافل گیر نماید. این است نگهبان روی ماشین است وقتی پایش را روی سکوب می گذاشت صدای پایش را شنیدم به سرعت برق به طرف چپ می پریم و در جاده بنای دویدن می گذارم و در تاریکی خود را گم می کنم.

بار دیگر باید سوار شوم با هم دقت و احتیاط من آغاز می شود. یک چراغ به طرف ماشین نزدیک می گردد بعد دیگر آن را نمی بینم شاید با دست چراغ را روی سقف نگاه داشته! ترن به راه افتاد، اولین واگن آزاد است، آن را در نظر می گیرم. دو مرتبه سرعت ترن کمتر شد. نگهبان روی سکوب پرید و من به طرف دیگر پریدم و بنای دویدن گذاشتم.

وقتی ایستاده بودم لرزشی سخت بدنم را فرا گرفت زیرا ترن به آن بزرگی دو بار برای خاطر من مجبور به توقف شد. آری برای من ایستاد من دو مرتبه باعث توقف ترن شدم و قطار به آن بزرگی با هزار مسافر و پست دولتی برای یک ولگرد بی پول که بیشتر از بیست سنت در جیب ندارد ناچار شد برنامه اش را تعطیل کند.

بار دیگر با چشم می بینم که چراغ به طرف لوکوموتیو جلو می آید، این بار به سرعت جلو می آید. اگر کمی جلوتر بیاید کار من خراب است اما ترس من از جای دیگر است. درست در همین اثنا ترن به راه

میافتد و در لحظه ای که می خواهم بپریم روی اولین واگن این بار قیافه تاریک نگهبان را که چراغی در دست ندارد می بینم. می گذارم که ترن جلو رود و خودم را برای واگن دوم آماده می سازم. اما نگهبان به دنبال من است، در همین حال چراغ نگهبانی را که روی ماشین بود می بینم. او هم پایین آمده و هر دو از یک طرف واگن مرا دنبال می کنند.

در این لحظه به کنار واگن دوم می رسم ولی آنجا نمی مانم بایستی به جای اولی برگردم در حالیکه می خواهم پایم را روی سکوب بگذارم از پشت سر صدای پای نگهبان را می شنوم.

به طرف دیگر واگن می جهم و به طور موازی حرکت ترن می دوم. قصد من این است که خود را به اولین واگن برسانم. کار بسیار خطرناکی است. سرعت ترن زیاد شده نگهبان هم به دنبال من است با این حال می دانم که سرعت دویدن من بیشتر از او است زیرا موفق شدم و از پشت سکوب او را می بینم، او در فاصله سه متری پشت سر من است و سعی می کند خود را به من برساند. اما ترن در این حال کمی سرعت عادی خود را بدست گرفته و فاصله بین ما ثابت می ماند.

با فریاد کشیدن او را تشویق می کنم، دستم را به طرف او دراز میکنم اما او از شدت خشم جواب مرا با دشنام می دهد.

ترن به حرکت خود ادامه داد ولی من به کار خود که عبارت از بالا رفتن بود ادامه دادم ناگهان فواره ی آب مرا فرا می گیرد این راننده لوکوموتیو است که لوله مخزن آب را به طرف من برگردانده ناچار خود را به کنار کشیده در پناه بر آمدگی لوکوموتیو پنهان می شوم. دستهایم دیگر قدرت نگه داشتن بدنم را ندارد اگر دقیقه ی دیگر آنجا بمانم مشت نگهبان مرا به زیر چرخ خواهد انداخت به هر ترتیب بود خود را به بالا رساندم و نگهبان به تصور اینکه به زمین افتاده ام دست از من کشید و ترن سرعت خود را زیاد کرد.

در توقف دیگر بازی تکرار می شود این بار در موقع حرکت دو نگهبان روی اولین سکوب ایستاده اند. به قصد آنان پی برده ام آنها می خواهند جلو راهم را بگیرند در این صورت برای من غیر ممکن بود از سکوب دوم بتوانم خور را به واگن اول برسانم. در لحظه ای که واگن به مقابلم رسید آنها از روی سکوب رد شده و هر کدام یک طرف جاده را گرفته اند. بر بروی سکوب دوم می پریم با اطمینان اینکه آنها مرا از دو طرف محاصره خواهند کرد.

این یک دام قانونی است ولی در هر صورت آینده تاریکی در پیش دارم.

با این حال توجهی به نگهبان نداشتم. دستم را به میله سکوب بند کردم و تقریباً روی میله ترمز چرخ سر و پا ایستاده بودم ولی در انجام این عمل دقایقی را از دست دادم و از و طرف صدای پاهایی را می شنیدم. دیگر فرصتی برای نگاه کردن نداشتم، دستم را به بالای سرم دراز کرده و انگشتان را به لبه سقف بند

کردم. در این مدت نگهبانان هم بالا آمده بودند و حضورشان را احساس می کردم اما بقدری سرم گرم بود که فرصت این چیزها را نداشتم. تمام این جریانات بیش از چند دقیقه طول نکشید. فشار به پاهایم دادم و تعادل خود را با دستها برقرار ساختم.

در لحظه ای که پاهایم را جمع می کردم نگهبانان از یک طرف برای گرفتنم خود را به جلو پرت کردند و لی دستشان به جای خالی فرود آمد و در حالیکه من سرم را به پایین افکنده بودم حضور آنها را احساس می کردم، حتی غرغرها و دشنام هایشان را میشنیدم.

وضع ناپایداری داشتم زیرا در فاصله دو واگن بین زمین و هوا آویزان بودم. با حرکتی سریع دستم را به لبه ی یکی از واگن ها بند کرده و دو پایم را روی میله نهادم سپس در حالیکه خود را به بدنه واگن چسبانده بودم به سقف رسیدم و برای اینکه نفسم را تازه کنم همان جا نشستم و از جریان هوا استفاده کردم. به اصطلاح خودمان به روی پل رسیده بودم اما اجازه بدهید که بگویم فقط ولگردان کار کشته هستند که با عضلات محکم خود می توانند در برابر این مشکلات خود را به بالای ترن برسانند.

به هر حال ترن به راه افتاد و تا توقف ثانوی در امان هستم. اما زیاد طول نمی کشد اگر از جای خود تکان بخورم نگهبانان با شلاق بدنم را سیاه خواهند کرد.

یک ولگرد قوی بنیه می تواند مانند قطره ای آب یا یک تیکه سنگ خور را از بالا به پایین پرت کند. اما احتمال زیاد دارد که در توقف ثانوی نگهبانان مترصد سقوط من شده و در نقطه ای که سوار شده ام در انتظار من خواهند بود. این دیگر مربوط به من است که بتوانم از چنگشان فرار کنم.

در حالیکه با امیدواری بسیار و بدنی لرزان منتظر بودم در مسیر خود با یک تونل مصادف شوم، در صورتیکه تونلی وجود نداشت، بدنم را راست کردم و سقف دو سه واگن را از نظر گذراندم. باید گفت که برای انجام چنین کاری بایستی از پشت سر خود اطمینان داشته باشم و بدتر از همه اینکه سقف واگن محلی نیست که کسی در تاریکی شب بتواند قدم بزند. امتحان کردنش هم کا آسانی نیست زیرا در حالیکه ترن در حرکت است راه رفتن روی سقف ناهموار آن، آنهم در تاریکی و لغزندگی و رطوبت عمل بسیار ناشیانه ای است. چگونه می توان در این حال تعادل خود را نگه داشت؟

با کمترین درجه ی سرعت خود را به لب واگن کشاندم هیچکس نبود! و به محض توقف ترن به سکوب رسیدم اما بالای سرم روشنایی چراغ در حرکت است شاید در روی سقف به دنبال من هستند؟ فقط فرصت آن را دارم که ببینم بین فاصله دو واگن میله ای در حال نوسان است خود را به زیر واگن انداختم خدا کند که ترن در این حال توقف کند. این اولین باری است که خود را به زیر واگن انداختم! سعی می

کنم که بتوانم خود را بین بدنه و میله ها نگاه دارم. در آمریکا واگن ها طوری است که ولگردان می توانند زیر واگن حتی راه بروند. به هر زحمتی بود خود را از بین میله ها گذرانده وسط ریل قرار دادم. در اینجا در آن تاریکی با کمک دست اطراف را واری می کنم. احساس می کنم که بین میله ها و زمین فاصله ای به قدر کافی وجود دارد، خیلی باریک و تنگ است ولی باید روی شکم راه بروم و در همان حال فکر می کنم آیا نگهبانان در کجا به دنبال هستند؟ شاید دیگر از تعقیب من دست کشیده اند! اما آیا اینطور بود؟ در اولین ایستگاه نوری در انتهای واگن به نظرم رسید. وقت فرار بود، بدون معطلی خود را تکان دادم. با چهار دست و پا به جاده رسیدم و به طرف جلو ترن بنای دویدن گذاشتم و در تاریکی از نظر ناپدید شدم. اما این وضع باید تجدید می شد. و بایستی که خود را با ترن به مقصد برسانم.

قطار دو مرتبه عازم حرکت است. نور چراغی روی اولین واگن باری می درخشید، خود را مخفی می کنم تا نگهبان مراقب از اینجا بگذرد اما نگهبان دیگر که در سکوب دوم ایستاده مرا از نظر می گذراند و همکار خویش را خبر می کند و هر دو پایین می آیند.

باشد! من می توانم به بالای سقف سومین واگن بروم. بر شیطان لعنت، سقف این واگن هم یک روشنایی دیگر! این چراغ راننده است، باید بگذارم این سومی هم بگذرد در هر صورت به طوری که معلوم است تمام نگهبانان به دنبال من هستند.

از آنجا برگشته به طرف آخر قطار می روم. نور سه چراغ جاده را روشن می کند، قدم را تند تر می کنم، وقتی نیمه واگنهای قطار از جلوم گذشت از آن بالا می روم. اما بی خبر نیستم که سه گرگ گرسنه تا چند لحظه ی دیگر به من خواهند رسید.

روی فرمان ترمز چرخ سراپا ایستاده و با یک حرکت بالای سقف هستم در حالیکه آنها مانند سگی که گربه ای را دنبال کرده اند بر روی سکوب جمع شده به من دشنام و ناسزا می گویند.

مهم نیست، با مکانیسی و راننده پنج نفری مرا دنبال کرده اند و منتظرند شکار خور را اسیر کنند. با این حساب که من از آنها عقب ترم سقف واگن ها را تا واگن پنجم و ششم پیمودم و با احتیاط مراقب آنها هستم. یک نگهبان سکوب را اشغال کرده و با سرعتی که می خواهد وارد واگن شود گمان نمی کنم به من برسد. او خود را پشت در نگه داشته و کمین مرا می کشد. بگذار که او خیال کند من از این موضوع خبر ندارم و در اشتباه خود باقی بماند. البته من نمی توانم او را ببینم اما این موضوع را می دانم که در موقع مناسب برای اینکه بداند من آنجا هستم یا نه در را باز می کند.

پاهایم را بالا می آورم. ترن میایستد، پاهایم همان طور آویخته است. در آهسته باز می شود. این است که خود را برای گرفتن من آماده می سازد.

ناگهان من با سرعتی عجیب سراپا ایستاده و خور را به ته و امتداد واگن می رسانم. این صحنه درست در بالای دری که او ایستاده اتفاق میافتد. و در تاریکی شب سعی می کنم در سقف واگن سرو صدا راه بیندازم که او خیال کند من بالا رفته ام و او به داخل برای گرفتن من می دود اما من مراقب خودم هستم و تا آخر نمی روم، و در نیمه راه با نوک پا و آهسته به همان محل اولیه بر می گردم در اینجا راه باز است و از آن برای پایین آمدن استفاده می کنم و در تاریکی از نظر ناپدید می شوم و هیچکس مرا نمی بیند. دفعه ی دیگر در سمت راست به بدنه تکیه می دهم و نگاه می کنم این چیست؟ مثل اینکه نور چراغ از سر تا به آخر روی سقف گردش می کند. آنها فکر می کنند که من هنوز پایین نیامده و در جست و جویم هستم. از آن بدتر از هر طرف واگن، به طور موازی از بالا به پایین دو روشنایی دیگر می بینم. آنها دنبال شکار خود می گردند و اگر بدنم را راست کنم هر دو از دو طرف مرا خواهند گرفت.

به قدر آتش زدن یک سیگار عبور آنها مترصدم، از جلو گذشتند، دیگر مانعی برای بالا رفتن از واگن اولی در پیش نیست بدون زحمت این کار را انجام می دهم. اما قبل از اینکه ترن سرعت معمولی خود را آغاز کند و در همان فاصله راننده را می بینم که به سقف موتور بالا رفته و از آنجا نگاهش به من است. ترس بدنم را فرا گرفت. از این فاصله کم می تواند با شلاق سیمی بدنم را سیاه کند و به قدری بهم نزدیکیم که از آنجا با من حرف می زند و آهنگ صدایش را می شنوم که می گوید:

- ای بدجنس هفت خط.

این دشنام تعارف معمولی است، من چون معنای آن را میدانم از ترس می لرزم. دلم می خواست به او بگویم برو من هم بازی تو نیستم باشد برا بعد چون سر و صدای مرا نشنید به جای خود برگشت.

تا اندازه ای با لوکوموتیو آشنا شده و بالا رفتن از این واگن برایم آسانتر بود اما نگهبانان دست از سرم بر نمی داشتند و مدخل سه واگن را اشغال کرده بودند ناچار به طرف واگن وسطی رفتم. اما این کار فایده ای نداشت، چند بار هم ترن برای خاطر من مجبور به توقف شد. در هر سه بار غافل گیرشان کرده خود را به سقف رساندم ولی آنها نمی دانستند من کجا هستم. در آخرین توقف نزدیک بود گیر بیفتم اما من نقشه آنها را خوانده بودم. می خواستند مرا از ترن دور کنند. مدتی چند با آنها قایم موشک بازی کرده در یک طرف صدای پای خود را نشان می دادم و با سرعت آنها را گم می کردم آنها هم از دنبال کردن من خسته شده و با من بازی می کنند.

از شب خیلی گذشته. آنها ظاهرا دست از سرم برداشته اند منم با اطمینان تمام روی سقف دراز کشیده ام اما در توقف دوم وقتی می خواستم سوار شوم فرصت به من ندادند. ناچار در محلی بسیار خطرناک به

بالای محور چرخ در فاصله دو میله خود را نگه داشته ام اما چنان خسته ام که امکان داشت به زیر چرخ ها سقوط کنم. در جاییکه واقع شده بودم باد و سرما کمتر بود و کم کم خواب به چشمانم آمد ولی خوابیدن در یک چنین محل خطرناک با مرگ برابر بود. ناچار در فرصت مناسب خور را به روی سکوب رسانده و در حالیکه در بسته است در آنجا به راحتی می خوابم.

اما چه مدت؟ نمی دانم! نوری که به صورتم افتاد مرا از خواب بیدار کرد. نگهبانان بالای سرم رسیده و دیگر کاری نمی توانم بکنم در این فکر هستم که کدام یک از آنها ضربه را به خواهد زد؟

اما نه! آنها در این محل خطرناک قصد ندارند مزاحمم باشند و یکی از آنها گفت:

- من تصور می کردم زیر چرخ مانده ای!

- درست است اگر دست از گریبانم بر نداشته بودی تو هم با من به زیر چرخ می رفتی!

- چطور؟

- زیرا من دستت را رها نمی کردم و کار تمام بود.

آنچه را گفتم تصدیق کرد و گفت بسیار خوب همان جا بمان. زیرا پایین انداختن تو در این محل بسیار خطرناک است.

بعد از من دور شدند و تا آخر خط مرا راحت گذاشتند.

این مطلب را با جزئیات آن، شرح دادم که شما مفهوم جفتک زدن روی آتش را بدانید و البته شبی را انتخاب کردم که پیروزی با من بود اما از آن شبهای بحرانی چیزی نگفتم که بارها اتفاق می افتاد در وسط جاده سرگردان می ماندم برای پایان این بحث لازم است حوادث آن شب را تا پایان برای شما تعریف کنم: در این خط غالباً ترن های باری در ایستگاه توقف می کنند تا ترن های سریع السیر بگذرند آن شب از این ترن پیاده شده و فکر این بودم که در یکی از قطار های باری که بعد خواهد آمد خود را پنهان کنم اتفاقاً زود این ترن را که در ایستگاه ایستاده بود پیدا کردم. در یکی از واگنهای باری که پر از زغال بود خود را جا دادم و هماندم که وارد شدم خوابم گرفت.

ناگهان بر اثر چیز چیز در که باز می شد از خواب پریدم تازه شفق صبح زده بود و هوا هم بسیار سرد بود. راننده سرش را به درون واگن کرد و تا مرا دید گفت:

کثافت! بیا برو به جهنم!

ناچار پیاده شدم اما او را می دیدم که به تمام واگنها سر میزند وقتی از نظرم ناپدید شد. فکر کردم که او دیگر بر نمی گردد و گمان نمی کند که منم مجدداً بر گردم بنابراین دو مرتبه به جای خود برگشتم اما باید گفت که همین فکر هم به مغز راننده رسید. و دوباره به آنجا سر زد و بیرونم کرد.

با خود گفتم دیگر او فکر نمی کند آنقدر پررو باشم و برای بار سوم برگردم. اما این بار خیلی احتیاط کردم. یکی از درها باز و دیگری همیشه بسته بود کیسه ای که چسبیده به در بسته بود آنرا جا به جا کرده و در زیر آن جایی برای خود پیدا کردم و در آنجا پنهان شدم.

صدای باز شدن در را شنیدم. راننده کیسه ها را جا به جا کرد ولی مرا ندید اما فریاد می کشید در هر جا هستم بیرون بروم.

من بی حرکت ماندم. می خواستم سر به سرش بگذارم ولی او وقتی کیسه ها را به رویم انداخت برای بار سوم مجبور شدم خارج شوم. بنای فحش دادن گذاشت و تهدیدم کرد که اگر مرا ببیند خواهد کشت. مجبور شدم تاکتیک خود را عوض کنم وقتی کسی نقشه شما را دنبال کرد صلاح بر این است آن را رها کنید و نقشه ی دیگر بریزید.

با این خیال خود را پشت یکی از واگن های باری مخفی نمودم و منتظر ماندم. همان طور که پیش بینی کرده بودم مردک باز هم برگشت، درواگن را گشود و بالا رفت و یک کیسه ذغال در گودالی که من جای گرفته بودم انداخت بعد از نرده بالا رفت اطراف را مورد بازدید قرار داد. خیالش راحت شد و بالاخره از آنجا دور شد.

پنج دقیقه بعد ترن به راه افتاد هیچکس در آنجا نبود به آن طرف دویدم و در را باز کرده و در گوشه ای خزیدم نگهبان دیگر به فکر بازدید نبود و من روی کیسه های ذغال سنگ هزار و پانصد کیلومتری را بدون دغدغه گذراندم. گاهی می خوابیدم و بعضی اوقات سرم را از لای در بیرون می آوردم و ساعت را از وضع هوا می سنجیدم و پس از اینکه ترن می ایستاد برای گدایی کردن به پایین می پریدم.

در پایان این مسافرت یکی از واگنها را از دست دادم و آن علت دیگر داشت: در حالیکه می خواستم سوار شوم مرد رهگذری مقداری خوراکی به من داد. قانون ولگردی این است که هیچ ولگردی سوار شدن به ترن را به غذایی که باید به شکم بریزد ترجیح نمی دهد.

3

به اصطلاح ما، ولگرد را هوبو می گویند. بهترین لذات زندگی هوبو این است که زندگی او همیشه در تحول باشد. در دنیای هوبو چهره ی زندگی دارای شکل ها و قیافه های متفاوت است و هر چه دگرگونی بیشتر باشد لذت او در این زندگی بیشتر است. ما کارهای غیر ممکن را استقبال می کنیم، با مشکلات سر و کله می زنیم، در بیشه ها و بیابان ها از هر گوشه می گریزیم. ولگرد نمی داند تا چند لحظه بعد برای او چه پیش می آید به این دلیل او از زمان حال استقبال می کند و غیر از آن به چیزی نمی اندیشد و چون همه چیز را بیهوده و مهمل می داند با نشاط و دلگرمی خود را به دام حوادث می اندازد.

وقتی زندگی دوران سرگردانی را در برابر نظرم مجسم می‌سازم در مقابل صحنه‌هایی که پشت سر هم و با سرعت برق گذشته و قسمتی از آن هنوز در خاطرم مانده مات و حیران می‌مانم. البته آنچه که بر من گذشته چندان مهم نیست زیرا هیچ روزی مانند امروز نیست. برای ما مهم نیست چه وقت و در کجا باید بمیریم اما این مهم است که چگونه با حوادث نبرد نماییم. این اصل زندگی است.

یکی از روزهای آفتاب‌گیر در هاریسبورک از نواحی پنسیلوانیا روز خوشی را گذراندم. در آن روز مهمان دو پیر دختر زیبا بودم و با آنها پشت یک میز نشسته بودم.

چند روز بود که چیز نخورده و از گرسنگی بی‌تاب بودم. آنها برای من مقداری تخم مرغ پخته و گوشت روی میز چیده بودند. شاید این اولین بار بود که محترمانه از طرف دو دختر زیبا پذیرایی می‌شدم. از دیدن این همه خوردنی اگر راستش را بخواهید جا خورده بودم، اما گرسنگی حجب و حیا را از بین برده بود. ابتدا بدون تعارف تمام گوشت‌ها را با یکی دو لقمه بلعیدم. بعد به سروقت تخم مرغ‌ها آمدم و با چنان سرعتی آن را در گلو سرازیر کردم که دو دختر زیبا از دیدن آن توی دلشان می‌خندیدند اما خودشان مثل دو مرغابی بی‌سر و صدا، آهسته تخم مرغ‌ها را توک می‌زدند.

این طور به نظر می‌رسید که با خستگی و بی‌میلی مشغول صرف غذا هستند. در حالیکه آنها تمام شب را در یک بستر نرم خوابیده و با خیال فارغ از خواب بیدار شده بودند. اما من تمام شب را بعد از پیمودن فرسنگ‌ها راه بین هاریسبورک و آموریوم با پای پیاده در زیر آسمان آبی، روی سنگ و خاک خوابیده و اکنون می‌خواستم با چند ساعت استراحت مصنوعی قوای خود را برای پیاده روی روز دیگر ذخیره نمایم.

امروز دوازده سال از آن تاریخ گذشته هنوز قیافه‌های پاک و معصوم این دو پیر دختر را در برابر چشمان خود می‌بینم و یادم می‌آید آنچه بر سرم گذشته بود برای آنان بیان کردم و چون کسی که سال‌ها باهم دوست و آشنا هستند هیچ چیز از زندگی خود را نگفته نگذاشتم. اما آنها نمی‌توانستند بدانند بر من چه گذشته حوادث برای آنها چون قصه‌ای بود که شب‌ها از مادر بزرگ خود شنیده بودند.

بعد از اینکه از نزد آنان خارج شدم. به کوچه آمدم و روزنامه‌ای را که سر در یکی از خانه‌ها گذاشته بودند برداشته و روی زمین سبزه زار دراز کشیدم و سرگرم خواندن آخرین اخبار روز شدم.

در آنجا یکی از رفقای ولگرد خودم را دیدم که زندگیش را برای من شرح داد و می‌خواست با دلیل و برهان مرا وادار کند که مانند خودش در ارتش اتازونی نام نویسی کنم. البته او نام خود را نوشته و قرار بود همین روزها به قسمت مربوطه معرفی شود. او نمی‌دانست برای چه من حاضر نیستم از او پیروی کنم زیرا قبل از اینکه او چنین پیشنهادی بکند من هم مدت‌ها پیش این کار را کرده و در یکی از قسمت‌ها ارتش نام نویسی کرده بودم اما خاطرات تلخی از آن روزگار داشتم که نمی‌خواستم تجدید شود.

از این موضوع بگذریم. بعد از اینکه صحبت ما تمام شد به طرف پل سوسکوهانا سرازیر شدم و قصد داشتم به طرف صفحات غرب بروم. و در حالیکه علف ها را لگد می زدم به فکرم رسید به بالتیمور بروم. زندگی هوبو اینطور است در هر لحظه یک فکر به خاطرش می رسد و زود آن را تغییر می دهد. بعد از ظهر بسیار گرمی بود. از روی پل چند نفر را دیدم که در آب مشغول شنا هستند من هم لباسم را کنده و به آب افتادم. آب بسیار خوبی بود. اما وقتی به ساحل آمدم که لباس بپوشم با نهایت تعجب مشاهده نمودم که جیب هایم را خالی کرده اند.

اکنون خود قضاوت کنید همین اتفاق را نمی توان یکی از حوادث روزانه دانست؟ اتفاقا همین حوادث گوناگون است که زندگی را تشکیل می دهد. من دزدانی را دیده ام که در شرح زندگی خود اعتراف نموده اند در هیچ از دزدی ها بیش از چند سنت گیرشان نیامده و معهذا هرگز گله و شکایتی نداشته اند زیرا مفهوم زندگی برای آنها شکست های زیادی است من هم مثل آنها بودم که برای چند دقیقه شنا چند سنت پول و کیسه توتون و چند سیگار که آخرین داراییم بود را از دست دادم.

این زندگی است و غیر از این نمی تواند باشد. من خودم از کجا به وجود آمدم؟ با یک حادثه! مردی که پدر من بود با مادرم رابطه عاشقانه برقرار ساخت اما بعد حاضر نشد مرا به فرزندی قبول کند و مرا در اختیار حوادث گذاشت تا آنچه باید بشوم شوم.

خوب بگذریم! بعد از گذشتن از پل به طرف ساحل مغرب که با ترن می بایست بروم رفتم. ایستگاهی در این نزدیکی نبود. چگونه می توانستم خود را به ترن های باری برسانم؟ نگاه کردم و دیدم در جاییکه ایستاده ام یک جاده ی سرازیری در مقابل دارم. البته ترن باری نمی توانست از این سربالایی با سرعت حرکت کند. در طرف دیگر جاده تپه ای دیده می شد در قله آن مردی روی علف ها راه می رفت شاید می توانست اطلاعاتی به من بدهد. از او پرسیدم و او با اشاره به من فهماند که بالا بروم.

وقتی بالای تپه رسیدم چهار مرد دیگر را دیدم که در کنار هم دراز کشیده اند. اینها کولی بودند. نظری دقیق افکندم، بلافاصله کمی پشت سر آنها در یک منطقه وسیع بین درختان سر و صدا و حرکاتی محسوس می شد. بچه هایی با لباس پاره و تقریبا نیمه برهنه در گل و لای می لولیدند. آنها که مراقب بودند که به مردها نزدیک نشده و مزاحم آنان نباشند. زنانی بسیار لاغر و مردنی، با رنگهای پریده که دیگر زیبایی برای آنان باقی نمانده بود، و دست و پاهایشان از شدت کار کردن فرسوده بود در این گودال ها پرسه می زدند.

یکی از آن زنها را که تنها روی رکاب گاری نشسته بود از دور دیدم که سرش به طرف جلو خم شده و زانوانش را بغل کرده و مثل این بود که در حال طبیعی نیست و به هیچ جا توجه نداشت. اما من اشتباه

می کردم. زیرا لحظه ای بعد متوجه شدم با اشاره چیزی از دیگران می طلبد. حالتی از رنج و غم در چهره اش آشکار بود و مثل اینکه با کسی در جنگ و ستیز است وضع نا به سامانی داشت اما من از فاصله ی دور نمی توانستم چیزی تشخیص بدهم.

روی علف ها دراز کشیده و با آن چند نفر به صحبت مشغول شدم. آنها از برادران ولگرد خودمان بودند به این جهت زبان محلی یکدیگر را خوب می فهمیدیم. دو نفر از آنها در آن طرف ساحل شغل تعمیر چتر را پیش گرفته بودند اما معلوم بود که حرفه اصلی خود را از من مخفی می دارند شاید هم نمی خواستند من چیزی بدانم.

هوای خوبی بود. باد نمی وزید و می توانستیم در هوای آزاد خود را در آفتاب گرم کنیم از همه طرف ابری غلیظ از حشرات دیده می شد. و با این حال هوای خنکی چهره ها را نوازش می داد.

ناگهان آرامش این محیط بر اثر دخالت مردی بهم خورد دو بچه هشت نه ساله با پاهای برهنه مشغول قایم موشک بازی بودند. من نمی دانستم حکایت از چه قرار است اما یکی از مردان که در کنار من دراز کشیده بود بدنش را حرکت داد و آنها را نزد خود طلبید.

او رئیس قبیله کولی ها و مردی با پیشانی گشاده و چشمانی فرو رفته بود که با لب های برگشته قیافه ترسناکی داشت. او به طرف بچه ها فریادی زد و فرمان داد که پیش او بیایند.

یکی از بچه ها که در عقب ایستاده بود و لنگ لنگان جلو می آمد مانند کسی که از چیزی می ترسد می خواست از همانجا برگردد. او با هوش فطری احساس کرده بود که بهتر است جا خالی کند و با اینکه می دانست مجازات شدیدی نخواهد شد صلاح را بر این دید که فرار کند.

با این حال خود را تا حدود درختان عقب کشاند و در آنجا ایستاد. رئیس قبیله به خود زحمت نداد که دنبالش کند. به طرف گاری اطاق دار رفت و در مراجعت شلاقی با خود آورد بدون اینکه حرفی بزند.

قانون کولی بسیار جابرا نه است. مدتی او در جای خود ساکت ماند و منمهم مانند آن دو بچه که در کنار درختان پنهان شده بودند می دانستم چه واقع می شود.

پسرک آهسته و با تردید جلو آمد. اما در ظاهر نمی خواست از خود ضعف نشان بدهد. حاضر بود مجازات را هر چه هست بپذیرد. در همان حال رئیس قبیله مانند یک فرمانروای مطلق در جای خود بی حرکت مانده بود. وقتی که ما در برابر گناهکاری قرار می گیریم او را تنبیه می کنیم و اگر فرار کند مجازات او را مضاعف خواهیم ساخت.

پسرک به طور مستقیم به طرف رئیس قبیله پیش آمد و در فاصله کمی به حالت احترام ایستاد. شلاق در فضا به صدا در آمد به طوریکه من از شدت ضربه متحیر ماندم. ساق های پای او چنان نحیف و لاغر بود

که گوشت آن سفید شد و جای شلاق در آن باقی ماند. بازهم . ضربه تکرار شد و بدن او را سیاه کرد بدن کودک مثل بید میلرزید اما از جای خود تکان نخورد. در برابر این مجازات اراده ی محکمی داشت. برای بار سوم شلاق بلند شد. در بار چهارم چنان جراحی به جای گذاشت که فریاد کودک بلند شد. دیگر نتوانست بیش از این خود داری کند پس از آن ضربات پشت سر هم طفلک در حال شدت درد بنای زوزه را گذاشت اما سعی نمی کرد که فرار کند او در آن حال از درد به خود می پیچید بدون اینکه مرد نسبت به او متاثر شود. بعد از ده دوازده ضربه مجازات او تمام شد طفلک ناله کنان خود را به عرابه رساند و آهسته بنای گریه گذاشت.

رئیس قبله بی حرکت ایستاده و انتظار پسر دومی را داشت که بالاخره مجبور شد از زیر درختان جلو بیاید او به طور مستقیم راه نمی رفت و مانند کسی که با شکم روی زمین اه می رود آهسته با قدم های شمرده خود را به آنجا رساند. در حالیکه مرتبا چون حیوان وحشی زوزه می کشید حتی یکبار به جلاد خود نظر نکرد و فقط چشمانش به شلاق خیره شده بود. من در چشمان لرزان او چنان اثری از وحشت می خواندم که قلبم را به لرزه در آورد.

در زندگی خود مردان بسیار نیرومندی را در میدان جنگ دیده بودم که در خاک و خون می غلطیدند و مانند مار به خود می پیچیدند. سربازانی را به یاد می آوردم که بر اثر ضربه خمپاره با بدن قطعه قطعه شده در هوا می پریدند. اما تمام آنها با مقایسه صحنه ای که شاهد آن بودم به یک بازیچه ی کوچک شباهت داشت.

مجازات آغاز شد. و ضرباتی را که بچه اولی دریافت کرده بود در برابر ضربات این کودک حکم یک نوازش را داشت. در لحظه ای کوتاه خون مانند فواره از قسمت های بدن او بیرون جست، بدنش میلرزید و به خود می پیچید فریادها و ضجه های جگر خراش او قلب آدمی را میلرزاند. اما کودک بیش از این نتوانست طاقت بیاورد. تقریبا عقل و هوش از سرش رفت به طوریکه نزدیک بود به زمین سقوط کند. یک بار هم پا به فرار گذاشت ولی جلاد بی رحم او را دنبال کرد و به جای خود برگرداند. دو مرتبه شلاق را به حرکت در آورد.

در این اثنا حادثه ای واقع شد صدای فریاد جگر خراشی را شنیدم زنی که روی رکاب عرابه نشسته بود به طرف آنان دوید و خود را بین مرد و کودک قرار داد و فریاد کنان گفت:

- آه بس است! مثل اینکه با او دشمنی داری؟ کافی است تمام کن!

اما دژخیم شلاق را به طرف او گرداند و چون دامن لباسش آنقدر بلند بود که نمیخواست شلاق را به پاهایش بزند دست خور را متوجه صورت او ساخت و چنان شلاق را پشت سر هم فرود می آورد که در

لحظه ای کوتاه با اینکه دستش را جلو صورت خویش گرفته بود رشته ای از خون سرازیر شد. بعد از آن شلاق به شانه های برهنه اش فرود آمد. ضربات مانند ریزش باران سیل آسا بود که در فصل بهار سقوط میکند. اما مادر فداکار می دانست چه می کند لاقلاً این ضربه ها را به جای فرزندش تحمل می کرد و کودک زوزه کنان به داخل عرابه پناه برده بود.

در تمام این مدت آن چهار مرد در کنارم روی علفها لمیده بودند و با نهایت لاقیدی این صحنه را از نظر می گذراندند. منم از جای خود تکان نخوردم. بدون شرمساری باید اعتراف کنم که کاری از دستم ساخته نبود با اینکه در دلم آتشی برپا بود و گاهی می خواستم از جا حرکت نموده و دخالت کنم اما این کار را نکردم زیرا به رمز زندگی آگاه بودم. در حالیکه این چهار مرد لمیده بودند آیا دخالت من در زندگی این زن سیه روز چه اثری داشت؟

اگر این چهار مرد در آنجا نبودند می توانستم تنهایی به حساب این مرد شلاق به دست برسم ولی این چهار مرد قلدر با قانونشان که مافوق قدرت من بود مرا خلع سلاح می کردند و قدرت هر کاری را از من می گرفتند.

مرد بی رحم که از شدت تقلا به نفس نفس افتاده بود با آستین لباسش عرق را از صورتش پاک کرد و نظری حاکی از بی اعتماد به من انداخت منم جوابش را با نگاهی شرر با داده و به او نشان دادم که به هیچ وجه با عمل او موافق نیستم.

با این حال مدتی در آنجا روی علف ها باقی ماندم و چند سیگار پی در پی که از آنها گرفته بودم دود کردم.

در مدتی که آنجا دراز کشیده بودم اطلاعات لازم را برای حرکت قطار آینده از آنها بدست آوردم از آنجا دور شدم. از هرچه گذشته اینهم صفحه ای از زندگی بود! در حالیکه کن بدتر از آن را دیده بودم. سرازیری تپه را به قدر صد متر پیموده و به جایی رسیدم که جاده قطار را نشان می داد. در آنجا می توانستم به موقع از قطار استفاده کنم.

ده دوازده ولگرد هم مانند من منتظر رسیدن ترن بودند. بیشترشان با ورق بازی می کردند منم در بازی دخالت کردم یک جوان سیاه پوست ورق را به دست گرفت. او که دارای عضلاتی محکم و چهره ای درخشان بود و شادی و نشاط از سرو و رویش می بارید در ضمن اینکه کارت می داد ناگهان به من خیره شد و گفت:

- آه راستی مثل اینکه من تو را جایی دیده ام؟

جواب دادم بله! آن روزها مثل امروز بشاش و سر حال نبودی؟

کمی تغییر حالت داد و گفت: واقعه ی بوفالو را به یاد داری؟

این بار همه چیز یادم آمد. او با خنده و فریاد به من سلام دوستانه ای داد زیرا در بوفالو که باهم دوران زندانی را می گذرانیدیم هر دو باهم، هم زنجیر بودیم.

دست اول بازی شروع شد. موضوع بازی هم در نظر گرفته شد. در پایین تپه چند متر پایین تر چشمه ای بود و قرار شد که هر کس ببازد بایستی سطل خالی شیر را از این آب پر کرده برای سایر بچه ها بیاورد. یکی از بچه ها که قیافه ی نحیفی داشت باخت و سطل را برداشت و از تپه پایین رفت و ما در حین بازی می خندیدیم هر یک به نوبه خود آب را سر میکشید. من چهار بار سطل را خالی کردم و دیگران با صرفه جویی از آب استفاده می کردند.

جاده بسیار سرازیر بود و هر وقت نوبت سیاه پوست می رسید آب را در نیمه راه می ریخت و بقیه اش را سر می کشید و دو مرتبه برای پر کردن آن بر می گشت. اما او از نوشیدن آب سیر نمی شد. و از ته دل می خندید، هر دفعه که دیگری می باخت شرط می بست که تمام آبها را سر بکشد.

وقتی عطش ما نشست بازی دوم آغاز شد. دو مرتبه سیاه پوست باخت و یک بار دیگر تمام آب را نوشیدیم دست سوم بازی، بعد چهارم با همین ترتیب پایان یافت. و هر دفعه که او بازی را می باخت از خنده روده بر می شدیم به راستی که ما مانند بچه ها با بی قیدی و شاید مثل خدایان در برابر اشتباهات بندگان می خندیدیم. به قدری آب نوشیده بودم که معده ام مثل مشک پر شده بود.

سپس صحبت های جدی آغاز شد و پیوسته این خیال از خاطر من می گذشت که آیا با این شکم پر که مثل مشک لبریز شده خواهیم توانست از قطار بالا برویم؟ وقتی صحبت بر سر سوار شدن رسید سیاه پوست خنده اش تمام شد و باز هم سه چهار بار برای آوردن آب پایین رفت و بعد از سیراب شدن مثل گلوله ای به زمین افتاد و ما که کاری غیر از نوشیدن آب نداشتیم زیرا کسی که وظیفه اش آب آوردن بود میبایست این وظیفه را بدون چون و چرا انجام دهد.

در این گیر و دار زنی که چند لحظه پیش جلو چشمانم شلاق می خورد به کلی از یاد رفت. به معنای دیگر این صفحه از کتاب زندگی خوانده شده بود و اکنون در حال خواندن و مطالعه صفحه دیگر بودم. و ساعتی بعد که صدای لوکوموتیو را شنیدیم صفحه ی دیگر برای ما باز شده بود.

با این حساب، زندگی مجموعه ای از این ورق های پشت سر هم است. هر لحظه این کتاب ورق می خورد تا زندگی تازه ای برایم آغاز شود.

یک دست دیگر بازی کردیم که این بار پسر سیاه پوست برنده شد. بازنده یک هوبوی لاغر و رنگ پریده بود که معمولا کمتر از ما می خندید. ما به او گفتیم معده ما پر از آب شده و اگر ثروت راجا های هندی را به ما بدهند دیگر قدرت نوشیدن آب را نداریم.

سیاه پوست از این حرف دلخور شد و بادی به گلو انداخت و اظهار کرد که باز هم آب خواهد نوشید و در حقیقت تشنه اش بود. ولگرد مالخولیایی در مدت نیم ساعت کارش آوردن آب بود و سیاه پوست هم پی در پی آن را سر می کشید و دو مرتبه آب میطلبید شاید به اندازه دو برابر تمام جمعیت آب نوشیده بود. تاریکی جای روز را گرفت و ستاره ها در آسمان پیدا شدند و او باز هم می نوشید و در حقیقت اگر صدای سوت لوکوموتیو شنیده نمیشد باز هم به نوشیدن ادامه میداد و دیگران هم به خدمت او میایستادند. اما صدای سوت فضا را شکافت، صحنه عوض شد با یک حرکت همه سر پا شدیم و پشت سر هم در جاده صف کشیدیم. لوکوموتیو بالا می آمد و زوزه می کشید و دود خود را به هوا پخش می کرد. چراغ جلوی قطار قیافه های ما را در برابر روشنایی نشان داد.

واگن از جلو ما گذشت و ما به سرعت ترن دویدیم، بعضی ها به بدنه ی پهلویی و دسته ی دیگر خود را به داخل واگن باری خالی افکندند.

من به سکوب یکی از واگن های باری که پر از بار بود چسبیده و گوشه ی مناسبی برای خود انتخاب نمودم و در حالیکه روزنامه ای را به جای بالش زیر سرم گذاشته بودم دراز کشیدم در بلای سرم ستارگان به من چشمک میزدند و هر وقت لوکوموتیو سر بالایی می رفت چشمانم را نیم بسته می کردم و آنها را از نظر می گذراندم .

آن روز که می گذشت یکی از روزهای ساده و بی سر و صدای زندگی بود فردا روز تازه ای برای من بود.

4

به طرف آبشار نیاگارا رفتیم که به اصطلاح خودمان آنجا را سرسره می گفتیم. بعد از ظهر بود که به شهر رسیدیم و یکراست به طرف آبشار رفتیم. به محض اینکه چشمانم به این منظره ی زیبا افتاد کاملا از خود بی خود شدم به طوری که غیر ممکن بود منظره دیگری توجهم را جلب کند، دیگر فکر آن نبودم که به در منزل ها برای گدایی بروم اگر کسی خوردنی به من می داد روی خود را به طرف او بر نمی گرداندم. شب فرا رسید، شب بسیار دلپذیری با روشنی ماه، اما من تا ساعت یازده برای تماشای آبشار در آن نقطه مانده بودم.

از پیش شنیده بودم که در حومه ی نیاگارا از ولگردان خوب پذیرایی نمی کنند ناچار به خارج شهر رفتم از یک مانع گذشته و در مزرعه ای روی زمین دراز کشیدم. و چون بچه ای بی خیال خوابیدم. هوای معطر به قدری ملایم بود که تمام شب یک دقیقه بیدار نشدم.

اما در اول شفق صبح چشمانم باز شد و بازهم در عالم خیال شرشر آبشار را می دیدم. از مزرعه خارج شدم و از مانع بالا رفته و برای تماشای آبشار را ه مستقیم را پیش گرفتم، صبح خیلی زود بود، و تا ساعت هشت نمی توانستم برای تهیه ی یک لقمه نان مزاحم صاحب خانه ها شوم بنابراین بایستی سه ساعت تمام در جلو آبشار وقت خود را بگذرانم، افسوس که دیگر فرصت نکردم سقوط و شرشر آب را تماشا کنم.

وقتی به آنجا می رفتم هنوز مردم شهر خوابیده بودند، در حالیکه از یک کوچه خلوت می گذشتم در پیاده رو آن، سه مرد را دیدم که به طرف من می آیند. ابتدا تصور کردم که آنها هم مثل من از ولگردان هستند که صبح زود به راه افتادند. اما فرضیه ی من زیاد درست نبود، دو نفری که در سمت چپ و راست جلو می آمدند درست از گروه ولگردان و رفقای خودم بودند اما سر و لباس و وضع ظاهر نفر وسطی اینطور نبود. از کنار پیاده رو پیش رفتم تا آنها از جلویم بگذرند. اما به اشاره نفر وسطی آن دو ایستادند و کسی که همراه آنها بود خطاب به من شروع به صحبت نمود.

در همان لحظه دانستم با چه کسی صحبت می کنم. او یکی از پلیس های گشتی مامور جمع کردن ولگردان بود که آن دو نفر زندانی او محسوب می شدند.

این پلیسها را در اصطلاح خودمان مامور قانون می نامیدیم. و این مامور قانون در آن روز صبح کرم های سحر خیز را شکار کرده بود. و منهم به نظر او از کرم های سحر خیز به شمار می آمدم.

اگر من از ولگردان با تجربه بودم می توانستم جا خالی کرده به چاک بزنم. البته ممکن بود او تیراندازی کند اما به فرض این که مجروح می شدم فرار از دست او کار آسانی بود زیرا یقین داشتم که او با داشتن این زندانیان مرا دنبال نمی کرد زیرا ممکن بود زندانیان از چنگش فرار کنند.

اما نمی دانم چه شد وقتی که او مرا صدا کرد مانند مانکن ها در جای خود خشک شدم، مکالمات ما هم بسیار مختصر انجام گرفت و او پرسید:

- در کدام هتل منزل دارید؟

جای حساسی را نشان کرد، البته من به هیچ هتلی نرفته بودم و نام هتل ها را هم نمی دانستم و نمی توانستم با گفتن یک نام جعلی از دستش خلاص شوم از آن گذشته صبح خیلی زود خارج شده بودم و تمام حوادث بر علیه من جفت و جور می شد فقط گفتم:

- من همین حالا وارد شدم.

- بسیار خوب، عقب گرد کن و جلو بیفت. لازم نیست از ما دور شوی، کسی با تو کار دارد! دانستم که به تله افتاده ام و می دانستم چه کسی با من گفت و گو خواهد کرد، ناچار با این پلیس زرنگ و آن دو زندانی بنا به فرمان او جلو افتادم و به طرف اولین پست زندان شهر روان شدم. در آنجا جیب و بغل ما را جست و جو کرده و هویت خود را اعتراف کردیم، امروز یادم نیست به چه نامی در آنجا نام نویسی کردم. فقط می دانم که خود را جک دراک معرفی کردم. اما وقتی جیب هایم را گشتند نامه هایی به عنوان جک لندن پیدا کردند. همین دروغ آشکار و شاخدار به ضرر من تمام شد. اما این موضوع گذشته است و امروز یادم نمی آید به نام جک دراک یا جک لندن شناخته شدم؟ در هر حال اعترافات من بدون شک در دفتر زندان نیاگارا فالس ثبت شده است اگر کسی آن را دید می تواند قضاوت کند. اواخر ماه ژوئن 1894 بود، چند روز بعد از دستگیری من بود که سر و صدای اعتصاب ولگردان در این شهر به گوش رسید.

از این دفتر ما را به ناحیه زندان ولگردان بردند، زندان ولگردان محلی است که مانند یک قفس بزرگ آهنی است و زندانیان با جرم های کوچک را به آنجا می فرستند، بیشتر افرادی که به این محل می آیند کسانی هستند که از جاده ها و خیابان های شهر جمع شده اند. حالا کسی دیگر نبود از آنها بپرسد ما که گناهکار نبودیم که ما را به زندان ببرند ولی کی بود بگوید و کدام گوشی بود که بشنود!

در این زندان به بسیاری از برادران مفلوک و بدبخت خود برخوردیم که همان روز صبح بازداشت شده و هر دقیقه قفل در تکان می خورد و در را باز کرده دو سه نفر را مثل توپ فوتبال به داخل آن می فرستادند.

بالاخره وقتی تعداد ما به شانزده رسید ما را به سالن دادگاه بردند. لازم است آنچه را در این اطاق جریان یافت برای شما نقل کنم زیرا احساس میهن پرستی من در آنجا در برابر ضربه ای قرار گرفت که تا امروز آرام نشده است.

در این سالن که باید نام آن را دخمه بگذارم، شانزده زندانی و یک قاضی تحقیق با لباس رسمی دیده می شد.

مثل این بود که قاضی گزارش منشی خود را خوانده بود. هیچ شاهدی در محاکمه ی ما وجود نداشت. هیچ یک از افراد شهر در آنجا دیده نمی شد که لااقل طبق موازین قانونی ما را معرفی کند.

قاضی صورت اسامی را جلو خود گذاشته و اسامی را یک به یک صدا می کرد. یکی از ولگرد ها بلند شد قاضی نظری به صورت اسامی افکند و گفت:

- تو به نام ولگرد بازداشت شده ای! سی روز زندانی داری!

ولگرد به جای خود نشست.

قاضی نام دیگری را خواند ولگرد دومی برخاست.

بازپرسی اولی بیش از 15 ثانیه طول نکشید و بازپرسی دومی از او سریع تر انجام شد.

مانند اینکه یک نوت موسیقی را بخوانند پشت سر هم حکم صادر می شد یعنی 15 ثانیه برای هر ولگرد، و سی روز زندان!

پیش خود فکر کردم کشتار بسیار ساکتی است.

اما صبر کن نوبت من برسد، به عالیجناب خواهم فهماند چه نام دارم!

در جریان دادگاه عالیجناب دلش می خواست که به هر کدام فرصت گفتن یک کلام بدهد که آن نامش را بگوید اتفاق اینطور افتاد که این یکی از ولگردان نبود زیرا علامت حرفه ای نداشت. اگر هنگامیکه ما می خواستیم به بالای واگن بپریم به جمع ما می آمد او را به اصطلاح خودمان تازه کار می دانستیم این آقا جوان نبود زیرا ولگردان همه جوان بودند و شاید در حدود چهل سال داشت شان هایش کمی خمیده و چهره اش را غبار بدبختی پوشانده بود.

به طوری که خودش می گفت مدت چند سال کارش این بود که اسب هایی را برای بارکشی کالای یکی از کارخانه جات رهبری می کرد. بعدها کارخانه رو به کساد گذشت و بالاخره در دوران بیکاری کارگران در سال 1893 او را از کار اخراج کرده بودند و اخیرا کاری نداشت. برای ما تعریف می کرد که در سه ماه اخیر با چه مشکلاتی رو به رو بوده از این جهت به فکرش رسید که در کنار رودخانه بتواند کاری دست و پا کند. اما در آنجا هم او را جواب کردند.

این تاریخ زندگی او و گناه زندانی شدنش بود. عالیجناب فرمودند سی روز زندان، سپس دیگری را صدا کرد و به این ترتیب حکم همگی صادر شد، ماشین قضاوت به سرعت تمام کار می کرد و چون صبح زود بود و جناب قاضی چیزی نخورده بود لازم بود کار را زودتر تمام کند.

معهدا خون آمریکایی من به جوش آمده بود و به یاد اجداد گذشته ی خود بودم و می دانستم که نیاکانم در زندگی مبارزه ها کرده و شاید آنها هم به وسیله ی هیئت منصفه محاکمه شده اند. خون آنها در عروق من جریان داشت و بایستی بتوانم لاقلا از خود دفاع کنم. با خود پیمان بستم وقتی نوبت من رسید حرف بزنم.

بالاخره نوبت به من رسید. مهم نیست که به چه نامی محاکمه می شدم چون نامم را خواند از جا برخاستم ولی به محض اینکه جناب قاضی فرمول خود را مانند شاگرد مدرسه ای که درس جواب می دهد بر زبان آورد دهانم برای سخن گفتن گشوده شد اما قبل از اینکه حرفی بزنم قاضی حکم را صادر کرد و گفت:

- سی روز!

خواستم اعتراض کنم، اما عالیجناب در زیر لب دشنامی بر زبان راند و گفت ساکت باش!

مجبور شدم بنشینم و بعد از آن ولگرد دیگری جلو آمد و سی روز زندان اجرت گرفت.

هر کدام از ما یکی بعد از دیگری بدون استثنا حکم سی روز را دریافت نمودیم و در همان لحظه که می خواست ما را مرخص کند ناگهان به طرف مرد چهل ساله بارکش برگشت. او تنها کسی بود که به او اجازه داده شد حرف بزند.

از او پرسید برای چه از کارت دست کشیدی؟

بارکش در ابتدا شرح داده بود که به چه جهت از کار دست کشیده بنابراین تکرار این سوال برای او تعجب آور بود. اما قاضی به او مهلت نداد و گفت:

مدت زندانی تو سی روز بیشتر است برای اینکه کارت را ترک کردی!

و به این ترتیب جلسه دادرسی به پایان رسید با این نتیجه که راننده شصت روز زندان برای ترک کار و دیگران سی روز برای هیچ!

ما را پایین آوردند و در اطاقی بازداشت شدیم و چیزی هم برای خوردن به ما دادند درباره صبحانه زندان چیزی نمی توانم بگویم جز اینکه باید گفت لااقل بهتر از خوراکی بود که از یک ماه پیش خورده بودیم.

اما من بیشتر از دیگران عصبانی و ناراحت بودم و فکر می کردم بدون محاکمه زندانی شده ام آنهم محاکمه ای که به من اجازه ندادند و کیلی بگیرم یا هیئت منصفه درباره ام قضاوت کند. حتی درباره ی محکومیت من نگذاشتند صحبتی بشود. به یاد پدران خود افتاده ام من باید به آنها نشان بدهم که با چه کسی سر و کار دارند، در هر حال فکر می کردم اگر بخوادم و کیلی بگیرم در برابر حکمی که صادر شده به من اجازه نخواهند داد با خارج تماسی داشته باشم. باشد باز هم به خود امیدواری می دادم که آنها مرا همیشه در زندان نگه نمی دارند وقتی آزاد شدم فرصت خواهم داشت از حقوق خود دفاع کنم زیرا تا اندازه ای با قوانین آشنا بودم و می توانستم بی گناهی خود را ثابت کنم.

وقت مامورین به سراغ ما آمده می خواستند ما را ببرند به یادم می آید که در روزنامه ها درباره ی ما چه خواهند نوشت؟ با پیروزی تمام فتوحات خود را به رخ مردم می کشند که خطرناکترین دزدان را به بند انداخته اند و مردم می توانند شب ها راحت بخوابند!

خدایا به چه دنیایی آمده ایم؟

یکی از مامورین دست بندی بدست راستم زد. آه چه شرمندگی و حقارتی! هر چه می خواهند بکنند اگر از زندان بیرون آمدم می دانم چه باید کرد؟ با این دست بند که به دست من زده بودند یکسر دیگرش را به دست چپ یک سیاه پوست زدند و به اصطلاح خودشان باهم، هم زنجیر شده بودیم. و این دست بند هم طوری بود که وقتی بلند می شدیم او می بایست دستش را به موازات دست من بلند کند و بالا نگه دارد، این هم فرمول آنها بود!

سیاه پوست هم زنجیرم از سیاهان بی قید و بی رگ بود که کمترین اثری از ناراحتی خلق و تنگی نشان نمی داد.

همه ما را دو تایی با هم دست بند زدند، بعد برای ما یک زنجیر دیگر آوردند که از حلقه های هر جفت دست بند عبور می کرد و همه را به یکدیگر اتصال می داد. در واقع همه ما هم زنجیر بودیم، بعد به ما فرمان دادند راه برویم و به این ترتیب وارد خیابان شدیم در حالیکه دو افسر همراه ما بود، آن مرد سیاه پوست شکم گنده و من در راس این گروه پیش می رفتیم.

بعد از تاریکی راهرو زندان روشنی آفتاب خارج برای ما فرح انگیز بود. تا آن روز آفتاب را این طور لطیف ندیده بودم، می دانستم در حالیکه مرا به زنجیر بسته اند دیگر تا سی روز رنگ آفتاب را نخواهم دید. از خیابان های شلوغ نیاگارا فالس گذشتیم و اسکورت ما اسباب تماشای مردم شده و مخصوصا عده ای جهانگرد از بالای بالکن ها ما را از نظر می گذراندند.

زندانیان زنجیری منظره های عجیبی هستند. با سر و صدای حرکت زنجیر ها پیش می رفتیم و با این حالت که زنجیر های ما صدا می کرد دو به دو روی صندلی های یک کامیون مسافر بری قرار گرفتیم. در برابر این شرمساری بزرگ که انگشت نمای مردم بودیم من به قدری ناراحت و عصبانی بودم که هیچ جا را نمی دیدم حوادث آینده جلو نظرم مجسم می شد سی روز زندگی اسرار آمیز در انتظارم بود، به اطراف خود می نگریستم شاید یک نفر بتواند از آنچه واقع می شود مرا در جریان بگذارد. می دانستم که ما را به یک زندان کوچک که صد زندانی داشته باشد نمی برند و قطعا کسانی در آنجا پرسه می زنند که مدت زندانی آنها بین ده روز تا یک سال است.

در پشت سر من مردی با هیکل درشت و استخوانی با هم زنجیر خود نشسته بود. او در حدود سی و پنج تا چهل سال داشت. فوراً او را از نظر گذراندم، در چشمان او اثری از نشاط و حالتی از مهربانی می خواندم. ظاهر او نشان می داد که از افراد با اراده و با قدرت وحشیانه ای است و تنها چیزی که نظرم را جلب کرده بود حالت بی قیدی و آرامش وحشیانه اش بود.

به طور ناخودآگاه احساس نمودم که می توانم با او کنار بیایم، در حالیکه رفیق هم زنجیرم همان جوان سیاه پوست در ضمن اینکه در ظاهر می خندید از اینکه هنگام بازداشت چیزی را گم کرده احساس ناراحتی می کرد از این جهت من سر صحبت را با همان مرد پشت سری ام آغاز نمودم پپ او توتون نداشت، به او کمی از توتون خودم دادم و هر چه بیشتر با هم حرف می زدیم بیشتر قیافه ی او مرا به طرف خودش جلب می کرد به طوری که تمام توتونم را با او قسمت کردم.

خوشبختانه طبعاً من دارای کشش و جاذبه مخصوصی بودم که در بسیاری از جاها توانسته ام از آن به نفع خود استفاده نمایم گاهی مجبور می شدم برای صحبت کردن با او خم شوم او هم همانند من نمی دانست ما را به کدام زندان می برند اما او یک و دو و سه و پنج نقطه را گذرانده بود (نقطه در زبان ما عبارت از یک سال بود) به این معنی در زندانهای گوناگون از یک تا پنج سال زندانی شده بود و در این مورد تجربیات زیادی داشت.

طولی نکشید که با هم دوست و آشنا شدیم و وقتی که به من دستور داد هر چه او می کند منم تقلید کنم به خودم امیدوار شدم.

قطار در ایستگاهی هشت کیلومتری بوفالو ایستاده و زندانیان هم زنجیر از واگن پیاده شدیم. نام این ایستگاه درست به خاطر نمی آید اما به نظرم می رسد نیوکاستل بود. این موضوع هم زیاد مهم نیست. مسافت کمی را پیاده رفتیم، ما را سوار یک نوع اتوبوس کردند که در یک طرف نیمکتی دیده می شد از مسافری خواهش کردند که در یک طرف نیمکت بنشینند و ما زندانیان با سر و صدای زنجیرها در طرف مقابل جا گرفتیم اما من حالت آشفته ای به این زنان نگاه می کردم که بدون شک ما را به جای قاتلین یا دزدان بانک می گرفتند. به خود فشار می آوردم که حالتی عصبانی به خود بگیرم اما رفیق هم زنجیرم، آن جوان سیاه پوست چشمانش را به این طرف و آن طرف می گرداند و مانند بچه ها می خندید و می گفت:

- آه چه خانم های خوشگلی هستند؟

بالاخره پیاده شدیم و پس از مختصر راه پیمایی به دفتر زندان ناحیه ی اربه هدایت شدیم. در اینجا می بایست نام خود را ثبت کنیم و اگر کسی بخواهد می تواند یکی از نام های مرا در دفتر این زندان مشاهده کند.

از آن گذشته از ما خواستند آنچه را در تملک داریم از پول و توتون یا کبریت و چاقو به آنان بسپاریم. دوست جدیدم به من نگاهی افکند و سری تکان داد که مفهومی این بود اگر آنچه را دارید در اینجا نسپارید در داخل زندان آنها را از شما می دزدند و کارمند مربوطه هم این نظر را تأیید کرد. دوستم به من چشمکی زد، دستهایش مشغول کاری بود و همان طور که در پشت ایستاده بود حرکات خود را پنهان می کرد (دست بندها را از دستمان باز کرده بودند) من به او می نگریستم و از او تقلید می کردم و آنچه را داشتم در دستمالی پیچیدم، اینها چیزهایی بود که می خواستم نگه دارم، و این بسته ها را در زیر پیراهن خود مخفی کردیم. متوجه شدم رفقا به استثنای دو یا سه نفری که دارای ساعت بودند اسباب های خود را به مامور زندان نسپردند. آنها می خواستند به هر ترتیبی باشد لوازم خود را در جایی مخفی کنند، اما مثل دوست جدیدم مهارت در این کار نداشتند و نتوانستند از لوازم خود بسته کوچکی درست کنند.

مامورینی که ما را تا اینجا آورده بودند زنجیر ها و دست بندها را برداشته و به طرف نیاگارا فالس برگشتند و ما به راهنمایی زندانبان های جدید وارد زندان شدیم.

مدتی که ما در دفتر زندان بودیم تعداد ما بر اثر ورود دسته ی دیگری از بازداشتیها زیادتر شده بود به طوری که اکنون در راهرو، صف ما به چهل تا پنجاه نفر رسیده بود.

ای کسانی که خبر ندارید در زندانها چه میگذرد و در این موسسه عظیم چه وقایعی رخ می دهد بهتر است از مقررات قرون وسطایی زندان بدانید. در این چهار دیواری هیچ نوع آزادی وجود ندارد و به هر طرف که رو بگردانید با یک دیوار یا درب آهنی رو به رو خواهید شد.

ما را به نزد آرایشگر بردند اما در اینجا آنقدر معطل شدیم تا در را به رویمان باز کردند. ایستگاه اول ما در یک حال بود که وارد شدیم. باید دانست یک حال در زندان عبارت از یک راهرو نیست یک ساختمان متوازی السطوح آجری را به بلندی شش طبقه در نظر بیاورید که هر طبقه اش اطاق هایی مکعب شکل مانند کندوی عسل در کنار هم خواهید دید. آنها را در کنار هم به زمین بگذارید و پشت بام های آن را به هم وصل کنید با دیوارهای بلند تشکیل یک حال بسیار عظیم زندان را می دهد.

برای اینکه این تابلو را کامل تر کنیم یک دالان تنگ را با سوراخ های موش دانی و درهای آهنی که در تمام طول هر ردیف گسترده است در نظر بگیرید در حالیکه تمام این گالری ها به یک پله ی آهنی ختم می شود که می توان از آن خارج شد.

ما در حال اول توقف کردیم و منتظر شدیم که نگهبان در را به رویمان باز کند. از همه طرف زندانبان در آمد و رفت بودند. سرهایشان صاف و پوست نما تراشیده شده و اونیفورمی راه راه بر تن داشتند.

در بالای سرمان در گالری طبقه سوم سلول ها و یکی از زندانی ها را با همان اونیفورم راه راه می دیدم که سراپا در گالری ایستاده و به طرف جلو خم شده و بازوانش را به ستون تکیه داده بود. اما ظاهراً هیچ توجهی به ما نداشت. مثل این بود که به نقطه مقابل نگاه می کند. دوست جدیدم سوت طولانی اما بی صدا کشید. زندانی سر خود را پایین آورد. با هم اشاراتی رد و بدل کردند سپس بسته ای را که او در دستمال پیچیده بود در هوا چرخ خورد و آن زندانی آن را زیر لباسش پنهان ساخت بعد دو مرتبه به هم نگاه کردند و چون او به من توصیه کرده بود که کارهای او را تقلید کنم در لحظه ای که نگهبان پشتش را به من کرده بود. منمهم بسته ام را به هوا پرتاب کردم و آنهم در زیر پیراهن زندانی جای گرفت.

یک لحظه بعد در باز شد و همگی وارد اطاق آرایشگر شدیم. در اینجا هم زندانیان دیگری با لباس های راه دیده می شدند اینها آرایشگران زندان بودند. در اطاق یک دستشویی آب گرم و صابون و برس های ابری شستشو دیده می شد. به ما دستور دادند برهنه شده و در وان حمام بدن خود را بشوییم. این استحمام اجباری بود. در آب و در و دیوار حمام انواع حشرات دیده می شد. بعد از استحمام به هر کدام یک کیف کتانی دادند و نگهبان گفت:

- لباسهای خود را در این کیف جا بدهید، بی فایده است از اینکه چیز اضافی در این کیف بگذارید، برهنه پشت سر هم بایستید تا شما را بازرسی کنند، کسانیکه فقط سی روز زندانی دارند می توانند کفش ها و کمربند خود را نگه دارند. غدغن اکید است که دیگران چیزی اضافه با خود ببرند.

این دستور با سکوت تمام به گوش همه رسید. آخر چگونه ممکن بود آنها که برهنه اند بتوانند چیزی را از نظر بازرس پنهان نمایند؟ فقط من و دوستم مستثنی بودیم و لازم نبود چیزی را پنهان کنیم. در این لحظه زندانی های آرایشگر کار خود را شروع کردند. به وسط جمع بیچارگان آمده و با نهایت مهربانی به آنان تکلیف کردند هر چه دارند بدهند و قول می دهند که در موقع مناسب آنها را پس دهند. این آرایشگرها به حساب خودشان کمی انسان دوست بودند.

فورا همه برهنه شدند. کبریت و توتون و کاغذ سیگار، پپ و کارد یا پول، تمام اینها در پیراهن های گشاد آرایشگران فرو رفت. نگهبانان هم این طور وانمود کردند که چیزی نمی بینند.

برای اینکه این بحث را کوتاه کنیم هیچ چیز از آنچه که داده شد پس ندادند. در همان لحظه هم که اشیا را می گرفتند قصد پس دادن نداشتند زیرا این اشیا را حق مسلم خود می دانستند و در واقع این غنیمت آرایشگران بود غنیمت های دیگر هم در زندان یافت می شد و آن چیزهایی بود که من بعدها یاد گرفتم و به وسیله ی دوستم توانستم از آنها استفاده کنم.

در این فضای کوچک موها را می تراشیدند و با سرعتی این کار انجام می شد که تصورش برای من محال بود. زندانی ها خودشان را صابون می زدند و آرایشگران با سرعت یک دقیقه برای هر نفر سر و صورت ها را می تراشیدند. فقط چیدن موها کمی وقت می گرفت و در فاصله سه دقیقه موهای من بر روی صورتم ریخت و سرم مانند یک توپ بلیارد صاف شده بود. ریش سیبل و موها مانند لباس ها در آنچه را که داشتیم در یک لحظه از دست رفت باور کنید وقتی این کار ها تمام شد همه ما قیافه های ترسناکی داشتیم. در این حال بود که تازه به وضع بدبختی خود آشنا شده بودم.

بعد ما را پشت سر هم قرار دادند و گروه های چهل یا پنجاه نفری مانند فرزندان حوا به راه انداختند. غیر از کفش ها و خودمان چیزی باقی نمانده بود. دو سه نفر از ما با تردستی توانستند از اثاثیه ی خود چیزی کش برونند اما در ورود به زندان توتون و پیپ و کبریت و سایر اشیا آنها را کش رفته بودند. بعد از بازرسی بدنی لباس های جدیدمان را که عبارت از پیراهن کلفت و نیم تنه و یک شلوار راه راه زننده بود آوردند. تا آن ساعت فکر می کردم به زندانیان بی گناهی که جرمی مرتکب نشده اند لباس راه راه نمی پوشانند. در هر حال چاره ای جز پوشیدن لباس نداشتیم و عاقبت لباس ننگین زندان را برای اولین بار به تن کردم و به مقررات زندان احترام گذاشتم.

پشت سر هم در حالیکه هر زندانی دست خود را به شانه نفر جلوی می گذاشت وارد هال دومی شدیم. در اینجا ما را در یک صف به طرف دیوار نگه داشتند و دستور دادند آستین ها را بالا بزنیم. یک مرد جوان دانشجوی پزشکی به مقابل ما آمد و با سرعتی سریع تر از آرایشگر وظیفه اش را که عبارت از واکسن زدن بود ادا کرد و به ما توصیه نمود که محل واکسن را به جایی تماس ندهیم و بگذاریم خون آن خشک شود. بعد ما را به سلول بردند. در اینجا من از دوستم جدا شدم اما قبل از دور شدن در گوشم گفت جای واکسن را بمک.

همان لحظه به سلول رفتم و واکسن بازویم را مکیدم و تف کردم. بعد از آن دیدم کسانی که این کار را نکرده بودند جای زخم چنان عمیق و هولناک شد که یک انگشت به درون آن فرو می رفت. برای چه آنها مثل من نکردند؟

در سلول من یک زندانی دیگر بود، او مرد جوانی درشت هیكل و برون گرا اما بسیار باهوش و از آن تیپ های قابل توجه بود که کمتر یافت می شود و محکوم به دو سال زندان شده بود.

تقریباً نیم ساعت از زندانی شدن ما می گذشت که در این وقت یکی از زندانیان وارد گالری ها شد و نظری به سلول ها انداخت. او همان دوست جدید من بود. او آزادی داشت در راهرو ها گردش کند به این معنی که از ساعت شش صبح او را آزاد می گذاشتند و تا ساعت نه آزادی داشت. او مامور بازرسی گالری

ها بود و کسی که این وظیفه را به او محول کرده بود خودش هم یکی از زندانیان بود که سمت بازرس اول هال را داشت. سیزده نفر مامور گشت بودند ده نفرشان هر کدام یکی از گالری های سلول را اداره می کرد. و بالاتر از آنها بازرس اول و دوم و سوم منطقه هال به شمار می آمد.

امازندانی های معمولی بایستی تمام روز را در سلول بمانیم. دوستم به من گفت تا وقتی که جای واکسن ها خشک نشده حق بیرون آمدن نخواهم داشت چون که فردای آن روز ما را برای کارهای اجباری به حیاط زندان خواهند فرستاد.

ضمنا او به من قول داد:

- در موقع مناسب قانون کار کردن را هم به تو یاد می دهم و بعد یکی از مامورین هال را به جای دیگر می فرستم و تو را به جای او خواهم آورد.

سپس دست به درون پیراهن خود برد و بسته ی دستمال اشیا مرا در دستم گذاشت و بدون معطلی از آنجا دور شد.

بعد از رفتن او بسته را گشودم هیچ چیز از آن کم نشده بود و از آن مقداری توتون به دوستم دادم که سیگاری دود کند در حالی که می خواستم کبریت را روشن کنم دست مرا نگه داشت. هر یک از ما دارای لحاف کهنه ای بودیم. تکه ای از آن جدا کرد و آن را به شکل فتیله ای در آورد و با کبریت آن را روشن کرد و چون پارچه پنبه ای بود شعله نگرفت ولی بر اثر آلودگی روغن مخصوصی بدون شعله تا مدتی می سوخت. این آتش تا مدتی دوام داشت و دوستم آن را یک نوع سنگ چخماق مصنوعی خواند.

او می گفت وقتی این فتیله مصرف شد می توانم یکی دیگر تهیه کنیم. در اینجا خنده ام گرفت و به یاد پرومه ته خدای یونان قدیم افتادم که آتش را مقدس می دانست.

وقت ظهر به ما نهار دادند در پایین در سلول که آن را قفس می خواندیم. شکاف کوچکی دیده می شد و دو قرص نان خشک و دو ظرف محتوی سوپ از این سوراخ برای ما آوردند، این سوپ دارای یک لیتر آب و یک قطعه چربی که بر روی آب شناور بود به آن اضافه شده بود. سوپ را خوردیم اما به نان دست نزدیم، نه اینکه گرسنه نبودیم، یا اینکه نان قابل خوردن نبود، اما این کار دلیل دیگری داشت.

دوستم عقیده داشت که سلول ما پر از ساس است. در تمام ساختمان های آجری در جایی که سیمان آن ریخته تعداد زیادی ساس ول می زند ساس های خانگی بعضی اوقات به قدری زیاد است که در وسط روز روی دیوار ها تعداد زیادی از آنها را می روند.

دوست زندانیم این حشره را خوب می شناخت و مانند یک قهرمان جنگی با آن به مبارزه پرداخت تا آن روز چنین مبارزه ای ندیده بودم، این کار دو ساعت طول کشید. پس از اینکه ارتش نیرومند ساس ها به

سوراخ های خود خزیدند کار ما تقریبا نیمه تمام شده بود. به این معنی که خمیر نان را می جویدیم تا به شکل آدامسی در آید و پس از این که فراریان در پناهگاه خود از نظر پنهان شدند، فوراً با یک قطعه خمیر نان منفذ سوراخ ساس ها را مسدود ساختیم و این کار را تا وقتی ادامه دادیم که تمام سوراخ ها و منافذ به کلی بسته شدند. البته این کار درستی بود اما از این تصور که ساس ها در آن سوراخ ها گرسنه می ماندند دچار یک نوع ناراحتی شدم.

با حال گرسنه و خسته خود را به بسترمان افکندیم و انتظار غذای ظهر را داشتیم در حقیقت از کثرت کار کوفته و خسته شده بودیم و لاقلاً به این دلخوش بودیم که تا هفته ی دیگر از دستبرد این حشره مودی در امان خواهیم بود البته از خوردن غذا خود را محروم کرده بودیم ولی در برابر خالی ماندن معده هایمان از آسیب آنان بر کنار بودیم اما افسوس که زحمات ما در این تلاش روزانه بی ثمر ماند.

هنوز کارمان به پایان نرسیده بود که درب سلول ما باز شد زیرا عده دیگری از زندانیان جدید را به سلول ما آوردند و لازم بود که جای ما را با آنها عوض کنند به این معنی که ما را به سلول دیگری در طبقه بالاتر نقل مکان داده و در آنجا زندانی شدیم.

فردای آن روز صبح خیلی زود در سلول ما باز شد و ما را در پایین با صد زندانی دیگر در یک صف قرار دادند و برای کار به حیاط زندان رفتیم.

کانال اربه در زیر ساختمان زندان واقع شده بود و کار ما عبارت از این بود که بارهای قایق ها را خالی کرده و روی پشت آن را تا زندان برسانیم. کار پر زحمتی بود و در حین کار در این فکر بودم که به یک وسیله شانه از زیر کار خالی کنم، اما چاره ای نبود. در بالای دیوار خارجی، روی یک جاده باریک نگهبانان مسلح با تفنگ آماده ایستاده بودند.

از آن گذشته مسلسل ها به طرف ما قراول رفته و جرات تکان خوردن نداشتیم.

برای این کارهای جزئی خود را به زحمت نمی انداختم بالاخره هر چه بود این سی روز می گذشت.

تمام این خاطرات در قلبم انباشته می شد تا بعد از خارج شدن حساب خود را با عدالت تصفیه نمایم و به آنها نشان خواهم داد که یک آمریکایی اصیل چه کارها می تواند بکند زیرا آنها حق دفاع را از من سلب کرده و جوان بی گناهی را در ردیف جنایتکاران در یک جا زندانی کرده بودند.

البته مرا محاکمه نکردند زیرا آنچه که در دادگاه نیاگارا فالس گذشت نام آن را نمی توان دادرسی قانونی گذاشت حتی به من اجازه داده نشد و کیلی بگیرم و اجازه نداشتیم حرف بزنم بدون ارتکاب هیچ گناهی سرم را تراشیده موهایم را ریخته و لباس ننگین راه راه زندان را که مخصوص گناهکاران است بر تنم

پوشاندند و اکنون هم مرا مجبور می کنند مانند یک اسب یا یک گاو وحشی با رژیم آب و نان خالی برای آنها کار کنم.

برای چه و به چه گناه؟ من چه کرده بودم؟ در برابر مردم شهر نیاگارا چه جرمی مرتکب شده ام که باید این همه مجازات را بدون حق تحمل نمایم! من حتی مخالف قوانین آنها رفتاری نکرده و کوچکترین گناه من این بود که بیرون شهر روی زمین خوابیده ام. در آن روز حتی یکبار گدایی نکرده و از کسی یک سنت پول نگرفته ام، فقط روی سنگفرش خیابانشان راه رفته به تماشای آبشارشان دل خوش کرده بودم. آخر تمام این کارها ضررش به چه کسی می رسید؟ وقتی با خودم حرف می زدم هیچ گناهی برای خودم پیدا نمی کنم بسیار خوب وقتی از اینجا خارج شدم به آنها نشان خواهم داد.

فردای آن روز یکی از نگهبانان را صدا کردم و از آنها خواستم به هر قیمت شده برای من یک وکیل مدافع پیدا کنند، مردک زد زیر خنده! به هر کس مراجعه کردم جواب من همین بود! در واقع با دنیای خارج کوچکترین تماسی نداشتم، سعی کردم نامه ای بنویسم، اما دانستم تمام نامه ها بازرسی و خوانده شده یا اینکه بنا به دستور رئیس زندان آن را پاره می کنند و به این ترتیب هیچ زندانی حق نداشت چیزی بنویسد.

بعد از آن به طور مخفیانه نامه هایی به وسیله زندانیانی که مرخص می شدند فرستادم ولی آنها را هم در موقع خارج شدن بازرسی نمودند و نامه ها را از بین بردند. بسیار خوب، تمام این سخت گیری ها سابقه آنها را سیاه تر می کند و در موقع آزادی تلافی خواهم کرد.

اما در حالیکه روزهای من به این ترتیب می گذشت (وقایع آن را در فصل آینده شرح خواهم داد) خبرهای جدیدی پیدا کردم. زندانیان درباره پلیس و دادگاه ها خبرهای باورنکردنی وحشتناکی برای من نقل کردند.

با این حال به همه چیز عادت کردم. در این زندان تاریک با چشمان خود اعمالی وحشیانه دیدم که قلبم را از هم می شکافت. از آن تاریخ بود که به سگ ها بیشتر از کسانی که با من سر و کار داشتند احترام می گذاشتم.

5

دو روز پشت سر هم در حیاط زندان به کارهای سنگین گذراندم، با اینکه گاهی از زیر کار در می رفتم تاب و توانم از بین رفته بود و این کار هم در مقابل غذای ساده ای بود که به ما می دادند. برای هیچکس امکان نداشت که چنین کارهای شاقی را در قبال آن غذا تحمل نماید. آنچه به ما می دادند غیر از نان و آب چیزی نبود فقط یکبار در هفته به ما گوشت می دادند اما بسیاری از ما از این گوشت هم محروم می

شدند از آن گذشته تمام مواد غذایی جوشیده بود و اگر یک دفعه آن را می خوردند بار دیگر بدشان می آمد.

رژیم نان و آب همیشگی بود و اگر آب بیشتر می طلبیدیم به جای آن از نان ما کسر می کردند. جیره ی هر کس بسیار مختصر و در روز سه بار این جیره را می گرفت.

باید اضافه کنم که آب دارای کیفیت مخصوصی بود که صبح نام آن را قهوه و ظهر به درجه ی سوپ می رسید و شب بایستی به آن نام چای داده شود اما در عین حال همیشه همان آب گرم بود و بعضی ها آن را آب سحر آمیز می نامیدند، صبح رنگ آن سیاه بود به این جهت که لبه های نان را در آن می جوشاندند در ظهر رنگش صاف تر و بدون نمک و کمی چربی داشت و هنگام شب رنگی بلوطی به خود می گرفت که نامی نمی توان به آن گذاشت.

کاملا چای، بدبو بود اما آبی بود کاملا گرم.

راستی که ما در این زندان کمیته اربه چه گرسنگانی بودیم! فقط زندانیان دراز مدت تقریبا به قدر سد جوع می خوردند و اگر رژیم ما را داشتند در مدت کوتاهی از گرسنگی می مردند. این معلوم بود وقتی که نان به قدر کافی نرسد زندگی مشکل است.

به هر حال دوست جدیدم به قول خود وفا کرد و بعد از دو روز اعمال شاقه، مرا از زندانم بیرون کشیده و به مقام سرپرستی رسیدم به این معنی که مامور حال شدم.

صبح و عصر نان را بین زندانیان در سلول ها تقسیم می کردم اما به هنگام ظهر یک سیستم جداگانه ای معمول بود زندانیان با صف از کار بر می گشتند و چون به در سلول می رسیدند صف بهم می خورد و وقتی بود که ما کار خود را صورت می دادیم.

در داخل زندان قطعات نان روی یک سینی چیده شده بود و سرپرست اول حال و دو همکاری که من هم جزو آنان بودم آنجا میایستادیم و به محض اینکه سینی من خالی می شد همکاری جای مرا می گرفت و به زندانیانی که از کار بر می گشتند نان را قسمت می کرد و در آن حال زندانیان برای گرفتن جیره پیش دستی می کردند.

وظیفه رئیس تقریبا با کار ما فرق داشت او چماقی در دست داشت و سراپا در کنار ما میایستاد و مراقب تقسیم نان بود گرسنگان بدبخت هرگز موفق نمی شدند در این شلوغی جای یک جیره دو جیره بردارند و تا آن روز کسی موفق نشده بود این کار را بکند زیرا چماق سرپرست بر روی دستش فرود می آمد و او فرصت نمی کرد دستش را کنار بکشد از آن گذشته به سختی تنبیه می شد و اگر چنین کاری می کرد از جیره نان روزانه اش او را محروم می کردند و مجبور بود نهار یا شام را در سلولش با آب خالی بگذراند.

گاهی از اوقات وقتی تمام این سیه روزان در سلول زندانی بودند می دیدم که صدها سهمیه جیره ی زندانیان در سلول سرپرست ذخیره شده است و نگهداری آن هم شرایطی داشت که برای آن قیمت گذاری می شد. ما در آنجا اختیار همه کاری را داشتیم و مانند آقایانی که در خارج از زندان احتکار می کردند نان های زندانیان را احتکار می کردیم. قدرت و اختیار ما زیاد بود، مانند دزدان آزاد خارج از زندان از غذای مصرف کننده چیزی را ذخیره می کردیم.

یک بار در هفته زندانیانی که در حیاط کار می کردند می توانستند در مقابل 5 سنت نان، یک لوله توتون دریافت کنند این کالا بهترین وسیله ی جریان پول در زندان بود. دو یا سه جیره نان در برابر یک لوله توتون مقرر می شد ما بود و بعضی ها از توتون صرف نظر می کردند البته نه برای اینکه سیگاری نبودند اما بیشتر برای این بود که به نان بیشتر نیاز داشتند.

بلی! می دانم! این کار مانند این بود که شیرینی را از کودکی بدزدند، اما چاره ای نبود! اولاً اینکه باید زندگی ما می گذشت و ثانیاً به موجب هر قانون و عدالتی کسی که در راس قرار دارد باید بیش از دیگران بخورد!

ولی در هر حال و تا آنجایی که برای من امکان داشت از کمک به زندانیان گرسنه کوتاهی نمی کردم. یک زندانی گرسنه را در نظر بگیرید که توتون نداشت یعنی هم گرسنه بود و هم از نداشتن توتون رنج می کشید فرض کنیم که سر و کارش با کسی می افتاد که توتون زیاد برای مصرف کردن داشت، در چنین شرایطی حاضر بود کمر بند خود را در مقابل توتون یا نان معامله کند. من این کمر بند را در مقابل چند قرص نان قبول می کردم ولی هرگز کمر بند را از او نمی گرفتم.

یک زندانی را می شناختم که به جرم قتل محکوم شده و ده سال زندانی داشت این شخص حاضر بود کمر بند یا چیز دیگر مانند کفش و ساعت خود را در مقابل دو قرص نان عوض کند. من دلم به حال او می سوخت و هر وقت فرصت می کردم مقداری گوشت اضافی به او می دادم.

این زندانی ظاهراً کتاب رمان پاره و کهنه ای داشت که در زندان غنیمت بزرگی به حساب می آمد، من که به مطالعه علاقه ی زیاد داشتم کتاب را از او به امانت گرفته می خواندم بعد آن را با نانوا در مقابل نان و با آشپز در برابر گوشت و با لوله کش در برابر یک فنجان قهوه و با کسی دیگر در مقابل روزنامه ای که بر حسب اتفاق وارد زندان شده بود معاوضه می کردم و خدا می داند که این آشپز یا نانوا یا لوله کش با هزاران زندانی محروم چه معاملات پایا پایا با هم داشتند.

خلاصه هر نوع سیستم خود ساخته در این زندان مورد عمل بود و گاهی هم به طور پنهانی پول هم در بین بازداشتی ها جریان داشت و این پول ها ابتدا از سالن آرایش یا به وسیله زندانی های تازه وارد، وارد

زندان می شد. کسی نمی دانست این پول ها چگونه وارد زندان شده اما قسمت مهم آن از سلول زندانیان دراز مدت بیرون می آمد.

چگونه این پول ها وارد می شد این خودش جزو اسرار است.

سرپرست هال، در کار خود استاد بود و مرد ثروتمند زندان به شمار می آمد به این معنی که علاوه بر غنائم گوناگون همه روزه این پول ها به جیب گشاد او سرازیر می گردید. در واقع ما در این زندان دوران بدبختی و محرومیت خود را می گذرانیم و او صاحب پول های فراوان می شد و با قدرتی که داشت از ما بهره برداری می کرد. ما هم چاره ای نداشتیم و با اجازه او می توانستیم گاه و بیگاه سری به زندان ها و سلول ها بزنیم و مجبور بودیم با رساندن این پول ها به اصطلاح باجی به او بدهیم و از آزادی خود استفاده نماییم.

به طوریکه اشاره کردم او مرد ثروتمندی بود اما هرگز ما رنگ پول های او را نمی دیدیم او در سلول خود تنها زندگی می کرد و کسی حق نداشت خلوت او را بهم بزند.

اکنون بهتر است جریان نحوه ی تجارت و معاملات او را برای شما بیان کنم، مدتی چند من با سرپرست هال سوم آمد و رفت داشتیم و می دانستم که او شانزده دلار پول دارد و هر شب نزدیک ساعت نه وقتی که سلول ها را قفل می کردند او عادت داشت که پول هایش را بشمارد و هر شب به من تذکر می داد چیزی به سایرین بگویم مجازات سختی در انتظارم خواهد بود. او می ترسید پولهایش را بدزدند و این خطر ممکن بود از سه طرف به او برسد اول اینکه زندانبان ها یا سرپرست های دیگر ممکن بود به او حمله کرده و پس از کتکاری مفصل او را به زندان انفرادی بفرستند و دلارها را به یغما ببرند و بعد از او سرپرست اول هال که قدرت بیشتری داشت می توانستند با تهدید اینکه کار را از دستش بگیرد پول ها را صاحب شود یا اینکه ممکن بود او را برای کارهای شاقه به حیاط زندان بفرستند و بعد از آنها از سایر سرپرست ها هم حساب می برد و اگر باد به گوششان می رساند که او پولی بدست آورده در هر لحظه امکان داشت زندانیان را بر علیه او تحریک کنند و پول ها را از چنگش خارج سازند.

آه راستی که ما گرگان حقیقی بودیم، گرگان درنده ای که برای منافع شخصی یکدیگر را پاره پاره می کردیم.

دلایل زیاد وجود داشت که از هر چیز بترسیم اما من به او هم اعتماد نداشتم.

او یک حیوان زورمند و از دزدان مشهوری بود که چند بار به زندان افتاده و پنج سال تمام در زندان سینک سینک گذرانده و از همه ی درندگان درنده تر بود. او گنجشک را در هوا می قاپید. وقتی پرنده ای را شکار می کرد با آن به داخل سلولش می رفت و من با چشم خود دیده بودم که حیوان را با استخوان

هایش می بلعید و پرهایش را تف می کرد به همین جهت هرگز جرئت نمی کردم او را به سایرین بفروشم و امروز اولین بار است که بدون ترس درباره ی 16 دلار او با شما حرف می زنم.

منهم مجبور بودم مانند آنها وارد معامله شوم، او عاشق یک زن زندانی بود که در سلول زنان بازداشت بود و چون خواندن و نوشتن نمی دانست نامه های معشوقه اش را برای او می خواندم و جواب آن را می نوشتم و به این ترتیب مزدی می گرفتم. باید اضافه کنم که این نامه های عاشقانه هم جزو اسرار بود که هنر خود را در نوشتن آنها بکار می بردم و قلب معشوقه اش را برای او بدست می آوردم، می ترسیدم که دخترک هم عاشق این حیوان باشد اما به من مربوط نبود کاری که وظیفه داشتیم انجام می دادم. یکی دیگر از معاملات کوچک ما دست به دست دادن روغن قو برای روشنایی بود که ما در این زندان تاریک پر از آهن حامل ستاره های روشنایی بودیم. بهترین نوع آن چنین بود که با یک کبریت روشنایی می داد اما همه ی آنها روشنایی نمی دادند و اگر یک زندانی از آن نداشت هنگام شب نمی توانست سیگار بکشد.

به طوریکه گفتم ما سیزده نفر سرپرست پانصد زندانی بودیم و همه ما مامور بودیم کار خود را روی برنامه معین انجام دهیم. بعد از ما زندانبان ها بر ما نظارت داشتند ولی وظیفه ما بر قراری نظم و آرامش بود و اگر در کار خود موفق نبودیم ما را برای کار به حیاط زندان می فرستادند. اگر سر و صدایی بلند نمی شد می توانستیم تا به آخر کار خود را ادامه دهیم.

اما درباره رد و بدل کردن توتون بهتر است چیزی نگویم زیرا موضوع توتون از مسائل بسیار جدی بود که وجود آن در این جهنم واقعی جرمی بزرگ به شمار می آمد.

بعضی اوقات هنگام صبح که زندانبان برای شست و شوی دست صورت پایین می آمدند ما سیزده نفر مراقب در بین آنها بودیم. تمام آنها با ما سخت دشمن خونی بودند و فکر کنید سیزده نفر در برابر پانصد نفر چه می توانستیم بکنیم؟ و اگر کوچکترین اتفاقی می افتاد کار ما ساخته بود.

اساس مقررات ما این بود: به محض اینکه یک زندانی دهان برای اعتراض می گشود به دهانش بزنیم و اجازه داشتیم هر چه در دسترس ما است برای مجازات آنها استفاده نماییم ضربه ای که با دسته جارو به صورتشان می زدیم کا کوچکی بود با این چیزها کا تمام نمی شد گاهی مجبور بودیم درس ادب به آنها بدهیم سرپرست ها مدام در طول حال قدم می زدند و به دنبال ما می آمدند.

به محض این که یکی از آنها گرفتار مشکلی می شد دیگران به کمک او می دویدند، دیگر مهم نبود که حق با او بوده یا نه! بایستی زندانی را می زدیم و با هر چه بدست می آمد سر و رویش را خورد کنیم.

یادم می آید که در یکی از روزها یک زندانی زورمند دلش خواست حق خود را ثابت کند. کاملاً حق با او بود. اما این حق او را از مجازات نجات نداد. او در گالری بالا سکونت داشت. هفت هشت نفر مامور شدند

که در فاصله یک دقیقه خود را به سلول او رسانده او را از پله های پنج طبقه پایین بکشند. البته او این مسافت را با این شرایط طی کرد، به جز اینکه بگذارند با پاهایش راه برود، بالاخره او را روی سنگفرش مقابل من به زمین انداختند.

سراپا ایستاد و فقط یک لحظه تعادل خود را نشان داد بعد بازو هایش را از هم باز کرد و چنان فریاد وحشتناکی کشید که صدای او همه جا را گرفت اما در همان لحظه دکور به طور ناگهان عوض شد و لباسهای پاره اش به زمین ریخت و تن و بدن خون آلودش آشکار گردید و سپس مانند جسم بی حرکتی روی زمین پهن شد. او با این مجازات سخت درس ادبی آموخت که تمام زندانی ها و حتی من پشیمان لرزید البته مشاهده تن و بدن یک انسان که در حال متلاشی شدن است تماشای خوبی نیست، اما مقررات زندان این حکم را می کرد و کسی جرات اعتراض نداشت.

آنچه را در اینجا می گویم مجموعه کارهایی است که برای رد و بدل کردن روغن قو جهت آتش زدن سیگار در زندان ما انجام می شد:

فرض کنید یک عده زندانی تازه وارد به سلول آمده اند شما با روغن قو جلو سلول آنها می روید یکی از آنها صدا می کند هی رفیق به من آتش بده شما می فهمید که این آقا توتون با خودش دارد! شما سر فتیله قو را به طرف او دراز می کنید و به راه خود ادامه می دهید، دقیقه بعد بر می گردید و اگر برحسب اتفاق به طرف میله سلول او خم شوید می گوید: هی! رفیق نمی توانی کمی توتون به من بدهی؟ اگر با او آشنا نباشید نود درصد احتمال دارد که به او جواب بدهید حتی یک پره توتون ندارم!

تا اینجا کارها روبه راه است با او خوش و بش می کنید و به راه خود ادامه می دهید ولی شما از روی حساب می دانید که روغن قوی شما تا آخر روز تمام می شود. فردای آن روز جلو سلول او در حال گردش میایستید. و او به یاد شما می آورد رفیق به من آتش بده! ولی شما از دادن آتش خودداری می کنید! نیم ساعت بعد یا یک ساعت، و شاید هم دو یا سه ساعت دیگر باز هم از آنجا می گذرید و آن زندانی با التماس به شما می گوید: هی! رفیق بیا جلو! و شما به او نزدیک می شوید و دست خود را از لای نرده ها بیرون کرده و کمی توتون به شما می دهد و بعد از آن به او آتش می دهید.

با این حال زندانی تازه ای از راه رسیده که به او نمی توانید ناخنک بزند چون از یک جای نامعلوم دیگر به گوش شما رسانده اند که به او کمک کنید. آیا این دستور از کجا رسیده؟ هرگز من نتوانستم بفهمم، فقط می دانم که با این سفارش زندانی تازه وارد باید راحت باشد و در هر حال ما می دانیم که باید با او خوشرفتاری کنیم و اگر شانه خالی کنیم چه بلایی سر ما می آورند.

ما سرپرست های هال، همیشه واسطه بعضی کارها هستیم، بین زندانیان حامل پیام هایی می شویم، و از هر دو طرف مزد دریافت می کنیم. گاهی اوقات بعضی اسباب های کش رفته باید بین چند دست بگردد و هر یک از ما سهم خود را می گیریم و از راه مخصوصی پول آن به دستمان خواهد رسید.

گاهی هم در برابر خدماتی که برای ما انجام داده اند بدهکار دیگری هستیم و در موارد دیگر ممکن است طلبکار باشیم. به اصطلاح نان به یکدیگر قرض می دهیم، و به همین دلیل بود که وقتی وارد زندان شدم بدهکار کسی بودم که اثاثیه ی مرا در آن بسته پیچیده بود از راه دیگر به من رساندند و تقریباً یک هفته بعد یکی از لوله کشهای زندان نامه ای به دستم داد که آن را زندانی آرایشگر به او داده بود و من در برابر بدهی که به او داشتم می بایست خدمتی انجام دهم. فرستنده این نامه یک زندانی محکوم به چند سال زندان بود که در حال زندگی می کرد و نامه را میبایست به یکی از زنان زندانی که در قسمت زنها زندانی است برسانم. من اطلاع نداشتم که در این نامه چه نوشته بود فقط تنها چیزی که می دانستم نشانی گیرنده نامه بود.

مدت دو روز نامه را نگه داشتم تا اینکه موردی پیش آمد که توانستم آن را در زندان زنان به آن زن رسانیده و جواب آن را هم گرفته و به زندانی آرایشگر دادم تا به صاحبش برساند.

گاهی پیام هایی را با واسطه های مختلف و متعدد می رساندم که فرستنده و گیرنده ی پیام برای ما ناشناس بود و همین خدمات را دیگران نسبت به من انجام می دادند که سر رشته ی آن معلوم نبود از کجا آغاز شده است و به این ترتیب تمام سرتاسر زندان شبکه ای از ارتباطات و روابط گوناگون بود که ماها سر نخ آن را بدست داشتیم البته ما کار بزرگی نمی کردیم و در واقع تقلیدی از دنیای خارج بود ما خدماتی انجام می دادیم و از آن بهره می گرفتیم و گاهی هم اتفاق می افتاد دیگران را وادار به کارهایی می کردیم که بدهی به ما نداشتند.

در تمام مدت اقامت من در زندان سعی می کردم پایه های دوستی خود را با آن دوست جدید محکم و استوار سازم. او خدمات زیادی به من کرد، انتظار داشت که بعد از خارج شدن از زندان منم به او کمک کنم. اینطور قرار شده بود که بعد از آزادی از زندان با هم به سفر رفته و باهم همکاری کنیم، زیرا این دوست در عین سادگی از دزدان و آدمکشان قهار بود. از آن افرادی که دزدی کردن و دستبرد زدن را کار عادی می دانست و در موقع گرفتاری از کشتن اشخاص خودداری نداشت.

ساعت ها در کنار هم نشسته و برای آینده خود نقشه ها می کشیدیم و به من نوید می داد که سهمم را در این دزدی ها بدهد و درباره آنها مدتها به صحبت و چانه زدن پرداختیم. من با بسیاری از دزدان و آدمکشان برخورد کرده بودم اما این مرد تا روزی که در زندان بود نتوانست مقاصد باطنی مرا بشناسد و فکر

می کرد که من با اعمال و مقصد او قصد همکاری دارم و به من از آن جهت محبت می کرد که مرا مانند دیگران احمق و نادان نمی دانست البته منم احمق نبودم و به فکر خودم بودم ولی قصد آن را نداشتم که مثل او باشم و اگر در آن موقع با نقشه های او مخالفت می کردم آن قدر ها عاقلانه نبود. کسی که وارد این جهنم می شود در لحظه اول باید تکلیف خود را بداند، می خواستم تا وقتی اینجا هستم به راحتی زندگی کنم و در غیر اینصورت اگر بر حسب ظاهر با فکر ها و نقشه های او مخالفت می کردم کارم به جایی می رسید که مانند دیگران بایستی شبانه روز با یک قرص نان خشک و آب خالص اعمال شاقه زندان را تحمل نمایم پس وظیفه ام این بود که بر حسب ظاهر خودم را دوست و همکار او نشان بدهم. در زندان برای زندانی کارها یکنواخت نبود، هر روز واقعه ی تازه ای رخ می داد، زندانیان فریاد می کشیدند دیوانه می شدند و در اثر بحران های شدید باهم نزاع می کردند و یا اینکه سرپرست ها داد و بیداد راه می انداختند. یکی از آنها که به او لقب جک سرگردان داده بودند مرد شماره یک هال به شمار می آمد او یکی از کار کشته های روزگار بود و از طرف مقامات زندان تقویت می شد. جو پیتسبورک نفر دو هال با جک سرگردان همکاری می کرد و به طور شوخی می گفتند که زندان کمیته اربه تنها جایی است که مال حلال به چنگ می آید.

هال جای مجموعه ای از خطرناک ترین و کثیف ترین افراد اجتماع بود، افراد فاسد و عوضی و دیوانه و مصروع، حیواناتی وحشی که تصور آن فقط در کابوس های خیالی امکان پذیر است. از همه قماش در این زندان چه دزد و چه قاتل و چه بدکار و منحرف پیدا می شد به طوریکه همیشه در زندان گرفتار بحرانهای عصبی می شدند مثل این بود که بیماری آنها مسری است به این معنی وقتی یکی از زندانیان دچار بحران می شد دیگران هم از او پیروی می کردند. من با چشم خود دیدم که هفت هشت نفر در آن واحد چون دیوانگان دچار بحران روحی شده فضای زندان را با فریادها و عربده های خود می لرزاندند و همانند عده ی دیگر مثل اینکه از آن ماجرا خشمگین بودند از بالا و پایین به دنبال آنها شروع به فریاد می کردند. برای مصروعین در این موارد چاره ای نبود غیر از اینکه سطلی از آب به سر و رویش ریخته و به این وسیله آرامش کنند و دیگر به خود زحمت نمی دادند که به پزشک یا دانشجوی پزشکی مراجعه کنند و آقایان سرپرست ها هم حاضر نبودند در یک چنین موقع استثنایی که نفع عمومی ایجاب می کرد از جای خود تکان بخورند.

در بین زندانیان یک مرد جوان هیجده ساله هلندی دیده می شد که هر روز حمله های بحرانی داشت و به همین جهت او را همیشه در طبقه پایین در ردیف سلولها نگه می داشتند.

این زندانی بیمار همیشه با یک زندانی دیگر که همکاری بود در سلول مخصوص نگهداری می شد اما وقتی بیمار هلندی حالش بد می شد و کف بر دهان می آورد او هم مانند دیگران از او می ترسید. این زندانی بدبخت یک کلمه انگلیسی نمی دانست و ظاهراً یکی از کارگران مزرعه بود که به جرم وارد ساختن ضربه و جراحت به 80 روز زندان محکوم شده بود. بحرانهای او با فریادها و زوزه ها مانند زوزه ی گرگ آغاز می شد و در تمام این مدت سراپا میایستاد تا خسته شود سپس مثل مرده روی زمین دراز می کشید و دست و پا می زد.

من روزیکه برای اولین بار فریاد های رعب آورش را شنیدم بر حسب وظیفه وجدانی به طرفش دویدم اما چون کسی کلید سلول او را نداشت نمی توانستم در را باز کنم و با این حال او را در درون قفسش می دیدم که با شدت تمام میلرزید و چشمانش را چنان می گشود که غیر از سفیدی چشم چیزی دیده نمیشد و در همان حال چون درنده ای نعره می کشید. هر چه سعی کردم، رفیق زندانیش حاضر نمی شد به او کمک کند و تعجب می کردم مرد بدبخت با این همه فریاد ها چگونه دیوانه نمی شود. در سلول مجاور دیوار به دیوار مرد عجیبی زندگی می کرد که به جرم آلوده کردن آب به 60 روز زندان محکوم شده بود یا لاقل این چیزی بود که درباره اش می گفتند. این مرد در ظاهر بسیار آرام و مهربان بود اما بعدها معلوم شد که به چه تهمتی گرفتار شده. بطوریکه می گفتند یک روز از شدت گرسنگی برای پیدا کردن یک لقمه نان وارد منزلی شده که ظاهراً متعلق به بازیکنان سیرک بوده. در حیاط این ساختمان خمره ای مملو و یا نیمه خالی از روغن بوده که قطرات روغن از دهانه آن می چکیده مرد بدبخت که گرسنگی به او زور آورده بوده مقداری از روغن را به جای یک لقمه نان به معده خود سرازیر کرده و در حال فرار کردن بوده که پلیس ها او را بازداشت می کنند و بعد به جرم دزدی و تجاوز به حریم خانه دیگری او را روانه ی زندان کرده بودند.

البته من از او دفاع نمی کنم و دزدی او را نمی خواهم تبرئه کنم زیرا اگر آن یک لقمه نان را از کسی مطالبه می کرد شاید به او می دادند و از آن گذشته این دلیل درستی نیست که اگر کسی چیزی نداشته باشد حق دارد دزدی کند ولی حرف من بر سر این است که هر کسی در این اجتماع حقی دارد و اگر از حق خود محروم شود در صورتیکه تقصیر خودش باشد دیگران هم در این جریان کاملاً بیگناه نیستند. افسوس که من فیلسوف اجتماعی نیستم و نمی توانم در این مورد بیش از این وراجی کنم.

یک روز از مقابل سلولش می گذشتم و قطعه ای سیم آهنی در دستم بود از من خواهش کرد این سیم را به او بدهم من که نمی دانستم منظور او از این تقاضا چیست از لای میله های سلول سیم را به او دادم و این مرد در یک لحظه کوتاه بدون اینکه افزار کاری داشته باشد با انگشتان خود آن را قطعه قطعه کرد و

با این قطعات کوچک ده دوازده سنجاق ساخت که نوک آن خیلی تیز بود این سنجاق در زندان به درد خیلی کارها می خورد. از آن تاریخ از این کالای جزئی استفاده نمودم و هر روز مواد اولیه آن را که عبارت از سیم های نازک بود در اختیارش می گذاشتم و او بعد از درست کردن سنجاق ها، آنها را به من می داد که به سایر زندانی ها می فروختم و به جای مزد به او جیره ی بیشتری از نان و گاه هم تیکه ای گوشت یا استخوان که در آبگوشت گرم شده به او می دادم.

اما با وصف این محیط زندان در حال او ناسازگار بود و هر روز اخلاقش بدتر می شد زندانی ها برای تفریح و وقت گذرانی سر به سرش می گذاشتند، کم کم خیالات به سرش زد و مانند دیوانگان و بیماران روانی به نظرش می رسید که وارث هنگفتی است و اظهار می کرد که او را به این جهت زندانی کرده اند که پول ها را از چنگش خارج سازند، او در ضمن پرت و پلاهای خود می گفت من خودم می دانم که خوردن جرعه ای از روغن جرم بزرگی نیست که مرا مدتی زندانی سازند بلکه آنها دانسته اند من صاحب چنین ثروتی هستم مرا زندانی کرده اند.

هر روز این داستانها را تکرار می کرد و زندانی ها را با این سخنان سرگرم می ساخت. یکی از روزها به طور جدی با او وارد مکالمه و بحث شدم با منم سخنرانی می کرد و عقیده داشت که مامورین زندان قصد دارند ثروتش را از او بگیرند و از من می خواست که از او طرفداری کنم. البته من سعی می کردم با اندرز دوستانه او را از این اشتباه خارج سازم و به او می گفتم اگر تو دارای چنین ثروتی بودی مجبور نمی شدی چلیک روغن را برای رفع گرسنگی سر بکشی و حتی به او گوشزد نمودم که ممکن است در نام خودت اشتباه کرده ای و این ثروت اگر وجود داشته باشد متعلق به دیگری باشد اما او حاضر نبود از عقیده ی خود دست بکشد و کار به جایی رسید که هر روز مجبور بودم با داد و فریاد زندانیان را که سر به سرش می گذاشتند از سلول او متفرق سازم.

بالاخره یک روز که از دست منم عصبانی شده بود باصطلاح مرا از دوستی خود خلع نمود و دیگر حاضر نشد سنجاق درست کند و گاه هم که از برابر سلولش می گذشتم دشنام می داد. دیگر امکان نداشت با من دوستی خود را از سر بگیرد زیرا زندانیان به او گفته بودند که من از طرف پلیس ماموریت دارم پولهایش را صاحب شوم و با این حرف ها هر روز موجبات ناراحتی او را فراهم می ساختند تا به جائیکه به صورت یک دیوانه واقعی در آمد.

یک روز به قدری عصبانی و ناراحت شده بود که ظرف چای پر از آب جوش را به سر یکی از زندانیان برگرداند و سر و صدای زیاد به راه انداخت و زندانبان ها مجبور شدند او را مجازات نمایند.

رئیس زندان با او چند دقیقه به مکالمه پرداخت سپس برای آزمایش او را در اختیار پزشکان قرار دادند و دیگر از آن روز به بعد کسی او را ندید و همه از خود می پرسیدیم آیا او مرده یا اینکه باز هم در یکی از فراموش خانه ها زندانی است؟

بالاخره بهترین روز زندگی من یعنی روز آزادی فرا رسید، و اتفاقا سرپرست سوم هم با من از زندان آزاد می شد و زنی که من برای او نامه می بردم او هم دم در خروج در انتظارش بود و آنها با یک دنیا خوشحالی از من دور شدند.

دوست جدیدم نیز با من آزاد شد و با هم به طرف بوفالو روان شدیم و قرار شد که همیشه با هم باشیم. در آن روز در یکی از کوچه ها صد سنت گدایی کردیم و آن را به مصرف غذا و آب جو رساندیم. روز بعد یکی از ولگردان به من خبر داد که در چه ساعتی ترن باری حرکت می کند منتظر فرصت بودم که سر وقت خود را به آنجا برسانم در آن ساعت من و دوستم جلو یکی از پاگیر ها ایستاده بودیم می خواستیم از او خداحافظی کنم زیرا در تمام این مدت با من مهربان بود اما جرات نمی کردم به هر زحمتی بود از در خروجی بیرون رفته و به بالای قطار پریدم.

چند دقیقه بعد در یک قطار بزرگ سوار بودم و به طرف جنوب می رفتم.

6

در دوران ولگردی با صدها ولگرد مانند خودم به طور دسته جمعی برخورد نمودم باهم کارهایی صورت می دادیم ولی زود از هم جدا می شدیم و دیگر یکدیگر را نمی دیدیم.

بعضی ها بر حسب اتفاق به من بر می خوردند و زود پی کار خود می رفتند در حالیکه عده دیگر میل داشتند با من بمانند ولی روز بعد باز بدون خبر جیم می شدند.

اما من یکی از آنها را زیاد دوست داشتم و شاید باور نکنید که بیش از چهار هزار و پانصد کیلومتر در جاده های کانادا به دنبال او راه پیمودم ولی نتوانستم او را پیدا کنم او نام بسیار عجیبی داشت و بچه ها به او جک راهزن می گفتند.

راهزنان کسانی بودند که از قطارها بالا می رفتند و این نامی بود که بچه ها بین خودشان به او داده بودند جوی لاری بطور مثال پسرک بسیار محجوبی بود، به او هم نام جوی خجالتی داده بودند. هیچ هوبویی میل نداشت که به او عقب افتاده بگویند هوبو دارای عادتی است که زود همه چیز را فراموش می کند و کمتر ولگردی است که دوران جان کندن های خود را در ایستگاه ها بیاد بیاورد. برای او هر روز، روز تازه ای است با این حال بچه ها به یکدیگر نامهای عجیبی می دادند از آن جمله سوسمار سیاه، نقاش سرخ رو یکی دیگر لوله کش و دیگری مسگر یا ملاح یا هزاران اسامی دیگر. از آن گذشته هوبو ترجیح می دهد که

نامها را به مناسبت محل یا در جایی که زندگی کرده اند به آن نام بخواند مانند جیم کوه نورد، جک دوپیتسبورک یا آهنگر بوفالو.

در کنار یکی از رودخانه ها کلبه کوچکی بود که ولگرد ها غالبا در آنجا میعاد داشتند و رفت و خط السیر خود را روی سنگ ها می کردند و در نزدیک جاده مکزیکو این عبارات را نوشته بودند:

کوچه دراز ... بسیار خوب.

گاو میش ها ... بدرفتار نیستند.

انبار لوکوموتیو ... برای خزیدن مناسب است.

قطار به مقصد شمال ... زیاد خوب نیست.

ساکنین آن خوب نیستند.

رستوران آن فقط برای آشپز ها خوب است.

بوفه آن فقط برای کار شب خوب است.

اینها علایمی بود که بین ولگردان برای راهنمایی یکدیگر رد و بدل می شد مثلا شماره اول بدان معنی است که می توان برای بدست آوردن پول در کوچه ی دراز دستبردی کرد و شماره ی دو معنی می دهد که پلیس سر به سر ولگردان نمی گذارد و شماره ی سه که می توان در اطراف انبار لوکوموتیو خوابید، اما شماره چهار برای من نامفهوم بود، ترنی که به طرف شمال می رود سوار شدن به آن مشکل است یا اینکه ارزش گدایی کردن در آنجا را ندارد و شماره ی پنج نشان می دهد که این قطار درباره گدایان زیاد خوش رفتار نیست و شماره ی شش اینکه فقط ولگردانی که آشپز بوده اند می توانند از رستوران آن استفاده کنند و شماره ی هفت بدون مفهوم است و معلوم نیست آیا بوفه ایستگاه محل مناسبی برای گدایی هنگام شب باشد و یا اینکه فقط گدایان آشپز در آن راه دارند و یا اینکه هر ولگردی می تواند با کمک کردن به آشپز قطار یک لقمه نان بدست بیاورد؟

اکنون بر سر دوست خود جک کشتی بان برویم. اولین بار نام او را دیدم که در مونترال بر تنه ی درختی کنده بودند و شاید نشانه این بود که در یکی از کشتی ها کار می کند مدتی در آن صفحات رفت و آمد خود را تکرار نمودم و در هر جا معطل می شدم و هشت روز بعد رد پایش را در کنار رودخانه میعادگاه همیشگی نوشته بود از تاریخ آن دانستم که او هم مانند من تاخیر داشته است شاید دو روز از من جلوتر باشد شب و روز به وسیله قطار از این طرف به آن طرف می رفتم و به وسیله بعضی ولگردان که از مشرق می آمدند از او خبری داشتم و می دانستم از من جلو افتاده است.

ما با هم دوست صمیمی شده بودیم و اگر می توانستیم یکدیگر را ببینیم هر دو خوشحال می شدیم، به طور مثال در مانیتوبا از او جلو افتادم در حالیکه او از راه آلبرتا رفته بود وقتی به آنجا وارد شدم خبر یافتیم که جک سوار یک کشتی شده و باز هم به طرف مغرب رفته است. یک هفته بعد منم با یکی از آن کشتی های بخاری به نام اوماتیلا سفر کردم برای اینکه زندگیم تامین شود در آن کشتی کار می کردم و به طرف سواحل سانفرانسیسکو می رفتم.

در آن خانه کنار رودخانه که میعادگاه ولگردان بود دیوارهای آن تقویم و برنامه ولگردان بود البته از اینکه آنها نام خود یا تاریخ ورود و خروج خود را روی دیوار می نوشتند برای تفریح و وقت گذرانی نبود. بلکه دلیل این کار این بود که رفقا از مسیر یکدیگر خبر داشته باشند. چندین با اتفاق افتاد بچه ها را در بین راه می دیدم و از من می پرسیدند آیا فلان کس را در فلان جا یا فلان وقت ندیده ام؟ و گاهی بر حسب اتفاق می توانستم نشانی درست رفقا را به آنها بدهم و یا از روی تقویم دیوار خط السیر آنها را نشان می دادم و به محض اینکه اطلاعات لازم را بدست می آوردند یکسره به دنبال آنها می دویدند. به این ترتیب سازمان ولگردان نیز دارای نظم و انضباط مخصوصی بود.

یادم می آید که یکی از رفقا را در کالیفرنیا پیدا کردم او یک جوان سوئدی بود ولی از مدتها پیش در آمریکا زندگی می کرد و کسی هم ملیت او را نمی دانست و اگر خودش نمی گفت کسی او را نمی شناخت. اولین بار بود که او را در ناحیه ی تروکی دیدم و از او پرسیدم:

«هوبو! تو کجا می روی؟»

و هر دو بهم جواب دادیم که به طرف مشرق می رویم.

در آن شب عده ی کثیری از ولگردان می خواستند با قطار بروند اما من در این شلوغی رفیق سوئدیم را گم کردم و خودم هم از قطار عقب ماندم. روز یکشنبه بود که به رنو در نوادا با یک قطار باری رسیدم بعد از صرف صبحانه که عبارت از یک تیکه نان خشک و آب رودخانه بود به اردوگاه پیوت برای تماشای سرخ پوستان رفتم. در آنجا رفیق سوئدی خودم را پیدا کردم که مشغول تماشای شرط بندی بازیکنان بود. هیچکدام از ما در آن حدود دوست و آشنایی نداشتیم و با این حال تمام روز را با هم گذرانیدیم و نهار را گدایی کردیم. طرف بعدازظهر سعی کردیم با همان قطار حرکت کنیم اما رفیق سوئدیم را از بالای ترن به گودالی پرت کردند و من تنها روی قطار ماندم و در سی کیلومتری شهر در یک صحرای خلوت مرا هم پیاده کردند.

در عمر خودم جایی وحشتناکتر از آنجا ندیده بودم در آن بیابان خلوت هیچ چیز غیر از یک کلبه مخروب که آن را روی شن ها ساخته بودند ساختمانی وجود نداشت و درختی هم دیده نمی شد. باد سردی می

وزید، شب فرا رسید و مامور تلگراف که در این کلبه مسکن داشت مثل این بود که از من می ترسید می دانستم که او مرا پناه نخواهد داد فقط به من گفت قطار هایی که به طرف مشرق می روند هرگز در این نقطه توقف نخواهند کرد.

به همین دلیل بود که چند دقیقه پیش مرا در این محل خلوت به زمین انداختند اما او به من می گفت که قطار بر اثر دستور مخصوصی در آنجا توقف کرده و شاید تا یکسال دیگر چنین اتفاقی واقع نشود. با این حال صلاح بر این دیدم منتظر قطار بمانم و بر حسب اتفاق یک قطار باری را دیدم که گویا به مقصد مشرق می رود و یکی از آنها شاید راه مغرب را پیش بگیرد زیرا امکان داشت قطار ها در آن نقطه از هم جدا شوند آیا رفیق سوئدیم هم در این ترن سوار بود؟ چاره ای جز این نداشتیم که خط السیر راه آهن را گرفته به طرف شهر واتسورت بروم و این کار را بنا بر توصیه ی مامور تلگراف انجام دادم زیرا نمی خواستم او تصور کند که قصد کشتن او را دارم. بعد از پیمودن پنج یا شش کیلومتر از روی ریل کنار رفتم تا قطار حرکت کند ترن خیلی آهسته می رفت، و در اولین بدنه ترن هیکلی را دیدم که گمان بردم رفیق سوئدی من است.

من از ناحیه ی کوهستان نوادا می گذشتم که ترن از آن جاده سربالایی می رفت شبها با قطار باری و روزها با ترن های یدکی این راه را پیمودم.

اوائل سال بود و روی این تپه ها سرمای شدیدی حکمفرما بود، در همه جا توده های برف زمین را پوشانده و کوه ها را روپوشی از برف گرفته بود، هنگام شب بادی وحشتناک می وزید. آنجا منطقه ای نبود که کسی بتواند در بیابان بماند. ای خواننده عزیز، فکر نکنید ولگردی که در یک چنین محیط سرگردان باشد بتواند بدون داشتن پول زندگی را بگذراند و بتواند بدون روپوش در این سرمای طاقت فرسا بخوابد. گفتن این موضوع تقریبا بی فایده است تا کسی دچار چنین مصیبتی نباشد نمی تواند چیزی درک کند. وقت عصر که از ترن اوگدن پیاده شدم قطار یونون پاسیفیک قصد حرکت داشت. در انتهای قطار نزدیک لوکوموتیو در تاریکی کسی را دیدم که بالای ترن راه می رود. به او نزدیک شدم او همان رفیق سوئدی بود. مانند دو برادر که مدتها از هم جدا بوده اند دست یکدیگر را فشردیم. و اتفاقا متوجه شدیم که هر دوی ما هر کدام یک زوج دستکش داریم از او پرسیدم تو دستکش را از کجا آوردی؟

- در کابین یکی از لوکوموتیو ها آن را پیدا کردم و تو از کجا آوردی؟

گفتم این دستکش ها مال یک راننده بود شاید فراموش کرده بود در هر حال هر دو صاحب دستکش شده ایم.

به بالای یکی از اطاق های باری پریدیم و این موقعی بود که ترن از ایستگاه بیرون می آمد. هوا دیوانه وار سرد بود و ترن در راه خود از تنگه ای باریک بین دو کوه پر از برف گذشت. در حالیکه از سرما می لرزیدیم برای هم حکایت کردیم که چگونه از رنو به اوگدن آمده ایم. شب گذشته من یکدم چشم برهم نگذاشته بودم وقتی ترن توقف مختصری کرد به سمت جلو آمدم، در این محیط پر از خطر دو لوکوموتیو ترن را می کشید. در زیر سیلندر جایی بود که بر اثر وزش باد بدنه را سرد می کرد من به بالای لوکوموتیو دوم خزیدم، اما در آنجا پسر کوچکی را دیدم که از سرما قوز کرده و خوابیده بود. وقتی کمی فشار دادم جا برای دو نفر پیدا شد و پسرک را به کناری کشیدم و خودم را آنجا جا دادم و دقیقه ای بعد منم خوابیدم و آن شب را تقریباً می توانستم شب خوشی بنامم. نگهبانان هم مزاحم ما نبودند گاهی اوقات سر و صدایی مرا از خواب میپراند و دو مرتبه خود را به پسرک فشار داده نفیر خوابم بلند می شد و رفیق سوئدی هم در قسمت دیگر جایی برای خود پیدا کرده بود.

ترن در ایستگاه والنستون در ناحیه ی ویوینک ایستاد.

تصور میشد توده های برف راه را مسدود کرده است اما وقتی خوب نگاه کردم تصادفی اتفاق افتاده بود که لاشه ی اطاق ترنی را به طرفی انداخته بودند و جسد بی جان مکانیسین ترن، تصادف شدید را نشان می داد یک ولگرد هم کشته شده بود اما به خود زحمت نداده بودند که جسدش را از زیر چرخ بیرون بیاورند. من از آن پسر بچه که همراهم بود نامش را پرسیدم او سیزده سال داشت و از منزل پدرش که گویا در نزدیکی اورگون بود فرار کرده و میخواست نزد مادر بزرگش برود. او برای من داستان تاثرانگیزی را نقل کرد که پدرش با او بد رفتاری می کرده و از وضع حرف زدنش معلوم بود راست می گوید. برای چه به من که یک ولگرد ناشناسی بودم دروغ بگوید؟

پسرک خیلی زرنگ و چالاک بود و می خواست کارها مطابق میل او باشد وقتی دانست که ترن می خواهد از خط فرعی گذشته و از محل حادثه دور بزند و به راه خود ادامه دهد دو مرتبه سوار شد و گفت هر چه واقع شود من اینجا خواهم ماند.

اما سوئدی و من از احتیاط خارج دانستیم که در این هوای سرد بیست کیلومتر دیگر راه برویم و صبر کردیم تا جاده را صاف کنند و در این مدت می توانستیم در گوشه ای استراحت کنیم.

حقیقت این بود که در یک شب تاریک و یخ بندان وارد شدن به یک شهر ناشناس کار آسانی نبود آن هم در حالیکه جیب ها خالی و بایستی محلی را برای استراحت پیدا کنیم. سوئدی هم پولی نداشت، تمام دارائی من عبارت از سکه بیست سنتی و یک سکه ی پنج سنتی بود.

به بعضی از بچه ها یاد دادند که قهوه را فنجانی پنج سنت دهند و بارها هم تا صبح باز است.

زیاد بد نبود، دو تخت چوبی را ده سنت می دادند و میتوانستیم تا صبح جلو بخاری بخوابیم. به طرف روشنایی یکی از بارها پیش رفتیم در حالیکه توده های برف را زیر پا لگد می زدیم و نسیم سردی هم صورتهایمان را شلاق می زد.

افسوس اطلاعاتی را که به ما داده بودند زیاد درست نبود البته نوشیدنی بطری پنج سنت پیدا می شد ولی در بعضی بارها، اما چنین کاباره ای را پیدا نمی کردیم با این حال کافه ای را که بر سر راه بدست آوردیم تا اندازه ای جای راحتی بود یک بخاری گرم و نیمکتی برای خواب از آن گذشته صندلی های جادار حصیری داشت و کافه چی با یک قیافه حاکی از عدم اعتماد به ما می نگریست.

البته شب و روز لباس بر تن داشتن، از این ترن به ترن دیگر پریدن و با دوده و سیاهی آلوده شدن ظاهر ما را غیر عادی نشان می داد ولی هر چه بود چند سنت پول در ته جیبم داشتم و مقدم مرا گرمی می شمردند.

با آهنگ محکمی گفتم دو ظرف غذا.

در حالیکه کافه چی غذا را می ریخت من و سوئدی به میز تکیه داده بودیم و ته دلمان جا به جا می شد که بتوانیم روی یکی از صندلی های حصیری بنشینیم.

کافه چی دو ظرف غذا جلو ما گذاشت و من با غرور مخصوصی ده سنت را به طرف او با دستم دراز کردم. من بازی خود را خوب بلد بودم به محض اینکه احساس کردم در قیمت غذا اشتباه کرده ام می خواستم یک سکه ده سنتی دیگر بدهم به جهنم که بیش از پنج سنت برای من نمی ماند بدون تردید باقی را می پرداختم! صاحب کافه فرصت به من نداد وقتی دو سکه ده سنتی را روی بساط دید هر دو را برداشت و هر کدام را در یک دست نگه داشت بعد هر دو را در دخل ریخت و چشمانش را به ما درشت کرد و گفت:

- زود از اینجا خارج شوید شما آدم های حسابی نیستید و دماغ گنده دارید!

البته او حق داشت ما آدمهای حسابی نبودیم. آدم حسابی کسی است که پول های زیادی به جیب بزند از آن گذشته دماغ من زیاد گنده نبود و رفیقم هم مثل من! اما من دشنام او را به روی خود نیاوردم. معلوم بود که از سر و وضع ما خوشش نیامده بود و نوشیدنی هم هر بطری، ده سنت ارزش داشت.

با نهایت اندوه نگاهی به بخاری و صندلی ها افکنده به طرف در رفتیم که در آن هوای سرد خارج شویم. در حالیکه می خواستم خارج شوم کافه چی نظر شرر با خود را به طرف ما گرداند و گفت:

گفتم که شما دماغ گنده دارید.

از آن روز تا امروز کشورها و شهرهای ناشناس را دیده و کتابهای زیاده خوانده ام و در بسیاری از سالن های کنفرانس شرکت کرده ام و معنی این جمله را نفهمیده ام شاید چیزی نداشت بگوید و دماغ ما را بهانه آورده بود.

آن شب را زیر کوره الکتریکی یکی از ایستگاه ها خوابیدیم. چگونه این محل را به دست آوردیم نمی توانم برای شما بگویم.

شاید مثل اسب ها که به طرف طویله می روند یا کبوترانی که در امتداد لانه خود در پرواز هستند گزینه طبیعی ما را آنجا کشاند هر چه بود آن شب خاطره دردناکی برای من داشت. دوازده هوبو هم مانند ما روی آتش دان ترن خوابیده بودند آنجا جای بسیار گرمی برای ما بود راننده ترن اجازه نداد در اتاق گرم لوکوموتیو بخوابیم به ما گفت می توانید زیر دیگ یا در وسط برف استراحت کنید!

وقتی از شدت گرما مجبور شدم پایین بیایم راننده گفت دلت می خواهد راحت بخوابی؟ بسیار خوب زیر این آتش بخواب.

در حالیکه عرق از پیشانی خود پاک می کردم گفتم تشنه ام کمی آب به من بدهید.

در را به من نشان داد و گفت در خارج می تونی خودت را به یک رودخانه برسانی. ناچار به آن طرف رفتم، در تاریکی گم شدم، در دو سه گودال افتادم و بالاخره خسته و کوفته و با بدن یخ زده مجددا بزیر دیگ آمدم. اما وقتی تنم گرم شد باز تشنگی امانم را برید سایر ولگردان هم که از تشنگی سوخته بودند غرغر می کردند، آه می کشیدند و نفس های بلند بر می آوردند. ما همگی موجوداتی بدبخت بودیم که در این جهنم باید می سوختیم و راننده که حکم شیطان جهنم را داشت به ما اجازه می داد که در این جهنم بسوزیم و برای خنک شدن به وسط برفها برویم.

اما بالاتر از اینها بایستی چیزی بخورم تصمیم گرفتم که در ایستگاه بعدی چیزی برای خوردن بدست آورده و به گرم خانه پناه ببرم. نزدیک عصر به شهر گرین ریور رسیدم اما برای شام خوردن خیلی زود بود اوقاتی که قبل از وقت نهار یا شام باشد برای گدایی به دم درها زیاد مناسب نیست زیرا اهل خانه بر سر میز نیستند. وقتی ترن به ایستگاه رسید با هر جان کدنی بود پیاده شده و به طرف شهر به راه افتادیم. در اینجا بایستی از هم جدا شویم و میعادگاه ملاقات را زیر دیگ به یکدیگر دادیم.

در ابتدا شانس از من برگشت اما بالاخره در دو منزل چیزی برای خوردن بدست آوردم در حالیکه این گنج گرانبها را در زیر پیراهن خود جا داده بودم به طرف ترن دویدم لیکن ترنی که با او می خواستم برویم رفته بود ناچار در قطارهای بعدی به بالا پریده خود را به نزدیک دیگ آتش رساندم، اما یکی از نگهبانان لوکوموتیو مرا دیده بود، و در توقف بعد چند کیلومتر پایین تر در رول اسپرینگ سرش را به داخل دخمه

آورد و با فریادی جنون آسا گفت زود، زود برو به جهنم! سگ سیاه! فوری پایین بیا! بعد پام را گرفت و مرا به خارج افکند. در حالیکه دوست سوئدیم با آن ترن رفته بود من بروی زمین افتادم.

برف پیاپی می بارید و سرما آن مانند شب های قطبی بود. در تاریکی خودم را به یکی از ایستگاه ها رسانده و بالاخره یک واگن در جنب لوکوموتیو پیدا کردم به آنجا پریدم اما نه در زیر دیگ، بلکه در یکی از واگنها! با ضربه ای شدید در را به روی خود بستم دیواره آن ضخیم بود ولی در داخل سرما از هوای خارج سخت تر بود. چگونه می توانستم حرارت را بالا ببرم؟ این خودش برای من مسئله بود! اما یک مرد آزموده می تواند این مشکلات را حل کند. از جیب دو سه برگ روزنامه بیرون آورده و روی کف واگن شعله ای از آن به وجود آوردم. دودش به طرف سقف می رفت و حرارت آن به خارج نفوذ نمی کرد و در نتیجه فضای آنجا را تا اندازه ای گرم کرد بطوریکه توانستم شب خوبی بگذرانم. و حتی یک دقیقه از خواب بیدار نشدم. بامداد بازهم برف می آمد در حالیکه برای فراهم کردن صبحانه می دویدم از یک ترن که به طرف مشرق می رفت جا ماندم و تمام آن روز را سرگردان بودم.

برف شدیدتر از سابق فرو می آمد، اما وقت غروب خود را به یکی از ترن های پستی و مسافری انداختم در حالیکه من از یک طرف بالا می رفتم یک نفر دیگر از آن طرف بالا می آمد او همان پسر بچه ای بود که از خانه اش گریخته بود.

سوار واگن پستی شدن آنهم در یک توفان برف البته تفریح زیاد ندارد برای اینکه باد با چنان شدتی به صورت شلاق می زد که واگن را به عقب می راند. و در اولین توقف وقتی هوا کاملا تاریک شد به طرف جلو ترن رفته و با راننده مشغول صحبت شدم.

مشغول صحبت شدم و به او پیشنهاد کردم که تا ایستگاه راولین ذغال سنگ در کوره بریزم، او هم قبول کرد و در حالیکه بیرون روی رکاب ایستاده بودم و برف به سر و رویم می بارید با دستگیره ای ذغال را به درون آتش می ریختم و چون به نوبت بایستی این کار را بکنم در فواصل این مدت خودم را نزدیک کوره گرم می کردم.

در اولین توقف به راننده گفتم پسر بچه ای در ترن اول روی واگن خوابیده و از سرما یخ کرده اگر اجازه می دهد او را با خودم گرم کنم.

کابین های لوکوموتیو یونیون پاسیفیک بسیار وسیع است پسرک را در گوشه ای خواباندم و او فوراً خوابش برد.

به ایستگاه راولین که رسیدیم نیمه شب بود، توفان برف و باد شدید معرکه می کرد. در آنجا میبایست لوکوموتیو یخ زده را با یکی دیگر عوض کنند. در توقف ترن وقتی از لوکوموتیو به پایین می پریدم درست

در آغوش مرد نیرومندی افتادم که پالتو کلفتی بر تن داشت. او از من پرسش های زیاد کرد منم از او می پرسیدم کیست؟ فقط او گفت نامش شریف است گویا عرب بود و از من نشانی های پسری را می پرسید که در داخل ترن خوابیده بود گویا تعقیبش کرده بودند. احساس عاطفی مرا تکان داد و افکاری در سرم چرخ می خورد. به طوری که معلوم بود خانواده اش رد پای او را در این صفحات پیدا کرده اند. شریف به وسیله تلگراف از اورگون درباره او دستوراتی گرفته بود تاریخ تلگراف آشکار بود اما پسرک چند ایستگاه عقب تر مانده بود و نتوانسته بودند پیدایش کنند اما من برای اینکه او را از سر باز کنم گفتم او در ایستگاه قبلی مانده زیرا او را از ترن پیاده کردند و در این مدت از خدا می خواستم که پسرک از خواب بیدار نشود و پایین نیاید اگر اینطور می شد دروغ می فهمیدند.

شریف داشت از من جدا می شد که نگهبان لوکوموتیو به من نظری افکند و گفت به شما اخطار می کنم که حق ندارید اینجا بمانید. فهمیدی! وقتی ترن حرکت کرد حق ندارید سوار شوید قسم یاد کردم که از ناچاری اینجا مانده ام و وقتی رسیدم از اینجا خواهم رفت وقتی به طرف کارگران متوجه شد وارد کابین شدم. پسرک تاره از خواب بیدار شده و چشمانش را می مالید.

موضوع را برای او تعریف کردم و به او توصیه کردم که در لوکوموتیو بماند تا ترن حرکت کند و بالاخره دوست کوچکم با همان ترن به راه افتاد به او گوشزد نمودم که از راننده خواهش کند که اجازه دهد در کابین بماند.

اما من! مرا در همان لحظه اول پیاده کردند، راننده جدید مردی جوان و خیلی مقرراتی بود اجازه نمی داد که ولگردان ترن را به نفع خود اشغال کنند و حتی با پیشنهاد من میخواستم ذغال در کوره بریزم موافقت نکرد زیرا در این برف و سرما روی ترن ماندن با مرگ برابر بود.

موضوع عجیب اینکه نمی دانم در آن روز چگونه مرا دست به سر کردند فقط یادم است که بعد از پیاده شدن من ترن با سرعت برق از جلوم گذشت و توفان برف آن را از نظر ناپدید ساخت. بعد از آن ناچار برای گرم شدن وارد کافه ای شدم لااقل در آنجا روشنایی و بخاری گرم بود. درب کافه باز بود و مشتریان پشت میزها نشسته بازی می کردند. با آنها آشنا شده و جرعه ای از قهوه شان را سر می کشیدم در این وقت بود که ناگهان دست سنگینی از پشت گریبانم را گرفت روی خود را برگرداندم پلیس را در مقابل خود دیدم. بدون اینکه حرفی بزند مرا به روی برفها انداخت و گفت در ایستگاه یک ترن مخصوصی در حال حرکت است.

با التماس گفتم: آخر شب هوا خیلی سرد است.

- ترن تا ده دقیقه دیگر حرکت می کند.

دیگر چیزی نگفت. مباحثه فایده نداشت. وقتی این ترن مخصوص از ایستگاه خارج می شد در یکی از صندوقهای پرتقال داخل ترن جا گرفته بودم بعد از سی کیلومتر راه از ترس اینکه تا صبح پاهایم یخ نکنند سراپا می ایستادم و پاهایم را به زمین می کوبیدم. آنقدر برف شدید می بارید که نمی توانستند مرا ببینند، زندگی همین بود.

مقدار پولی که داشتم در لارمی غذای گرمی برای من فراهم کرد بعد از آن به بالای سقف یکی از قطارهای پستی - مسافری پریدم که از ارتفاعات بلند کوه های رشوز عبور می کرد هنگام روز کسی از یک چنین قطاری بالا نمی رود اما نمی دانم چه خیالی به سرم زد که فکر کردم نگهبانان مرا بیرون نمی کنند و اتفاقاً همینطور هم شد.

معهدا در هر توقف بر حسب وظیفه به سراغ من می آمدند و می خواستند ببینند هنوز یخ نبسته ام؟ در بالاترین قله کوه های رشوز نمی دانم چه مقدار ارتفاع بود، یکی از نگهبانان برای بار آخر به سراغ من آمد و گفت:

- هی ولگرد! این ترن را می بینی که در خط فرعی ایستاده تا راه را برای ما باز کند؟

در خط دیگر در فاصله شش قدمی نگاه کردم اما چیزی نتوانستم ببینم.

- بسیار خوب سربازان ژنرال کلی در یکی از واگن های آن هستند آنها جای گرمی دارند یعنی به قدر دو پا که زیر پایشان است و عده شان به قدری زیاد است که یکدیگر را گرم می کنند می توانی به واگن آنها بروی.

البته اندرز او به نظر معقول می آمد و به نظرم رسید که به حرفش گوش کنم، اگر نگهبان به من دروغ نگفته باشد می توانم خود را به آنجا برسانم.

اما اطلاعات او کاملاً درست بود و اتفاقاً واگن مورد بحث را پیدا کردم. واگن بزرگی بود چسبیده به لوکوموتیو که درش باز بود به داخل آن جهیدم ابتدا روی پاهای یکنفر بعد از روی بازوی دیگر، جلو رفتم در این فضای نیمه تاریک فقط بازوها و پاها و بدنهای عده ای را تشخیص می دادم که به طور در هم روی هم خوابیده بودند بطوریکه در عمر خودم چنین شلوغی و ازدحام انسانی ندیده بودم.

تمام مردان روی توده کاه روی هم دراز کشیده و یکدیگر را بغل کرده بودند. تقریباً 84 مرد قوی هیکل از ولگردان در کنار هم و در آغوش یکدیگر دیده می شدند، هر بدنی را که لگد مال می کردم مانند امواج دریا از زیر پایم بلند می شد و مرا به جلو پرت می کرد. یکدفعه جای پای خودم را گم کرده و درست رو صورت دیگری افتادم و لحظه ای بعد این یکی با حالت خشم بلند می شد و مرا مثل یک گلوله توپ به

هوا پرتاب می کرد و البته چیزی که به آسمان پرت می شد طبعاً باید به زمین سقوط کند و من چون گلوله روی سر دیگری جا می گرفتم.

اتفاقاتی که بعداً روی داد به قدری در هم بود که چیزی در حافظه ام نمانده و اینطور احساس می کردم که با یک نیروی میکائیکی بدنم در هوا چرخ می خورد و از این دست به دست دیگر میافتادم. این 84 ولگرد مرا مانند یک توپ بازی به هوا می پراندند تا اینکه بعد از چند بار جا به جا شدن جای کوچکی از کاه به دست آورده و خود را در آنجا جاگیر ساختم.

بقیه روز را در توفان شدید پیش رفتیم و برای وقت گذرانی قرار بر این شد که هر کدام داستانی تعریف کند و مخصوصاً این داستان باید خوب و سرگرم کننده باشد و البته داستانهای زندان از همه جالب تر است! هر کدام مطالبی را از زندگی خود بیان کردند که در عمر خود چنین حوادث تکان دهنده ای نشنیده بودم آنها 84 ماجراجوی بی بند و بار بودند که از چهار گوشه جهان در این واگن جمع شده (البته من هشتاد و پنجمی به شمار می آمدم) و هر کدام شاهکاری از خود داشتند و در حقیقت آنجا مجموعه ای از جرم و جنایت بود که در هیچ دادگاهی تا آن روز طرح نشده بود.

در اوایل شب به منطقه ی سی ین رسیدیم، توفان به حد اعلا ی خود رسیده بود، و با اینکه تا آن ساعت چیزی نخورده بودیم هیچکدام از ما میل نداشت از ترن پیاده شده برای گدایی یک لقمه نان برود.

در تمام مدت شب در بین توفان برف عبور کردیم و فردای آن روز به دشت با صفای نوراسکا قدم گذاشتیم. آفتاب بر روی سطح زمین سرسبز می درخشید. در حالیکه از 48 ساعت پیش هیچ چیز به دهان نگذاشته بودیم، دانستیم که ترن نزدیک ظهر به گراند آیلاند (جزیره ی بزرگ) خواهد رسید. اگر درست گفته باشم باید همین نام باشد.

بین خودمان مبلغی پول جمع کردیم و تلگرافی به زمامداران شهر مخابره نمودیم موضوع تلگراف این بود « امروز ظهر 85 هوبوی گرسنه در این شهر پیاده می شوند » و اضافه کردیم که « انصاف حکم می کند که برای آنها نهار مفصلی فراهم شود » البته زمامداران گراند آیلاند دو کار می توانستند بکنند! یا غذا بدهند یا اینکه ما را به زندان بیندازند، و در احتمال دوم مجبور خواهند شد نهار و شام ما را به عهده بگیرند پس عاقلانه تر این است که فقط یک وعده نهار به ما بدهند و این کار به صرفه تر است .

هنگام ظهر وقتی ترن به گراند آیلاند رسید همه ی ما روی سقف ترن نشستیم و پاها را در آفتاب آویخته بودیم. تمام پلیس های شهر جزو پذیرایی کنندگان ما بودند و ما را دسته به دسته به هتل ها و رستوران ها هدایت نمودند که میزها پر از انواع غذاها بود و بعد از 48 ساعت به اصطلاح شرقی ها افطار کردیم و بدون معطلی دست به کار شدیم.

اداره و سازمان پلیس با محبت زیاد فکر بکری به خاطرش رسید و ترن را برای خاطر ما نگه داشت و بعد از ساعتی، 85 نفر سوار شده و دو مرتبه به راه افتاد. در آن شب از صرف شام گذشتیم و دیگران هم به استثنای من همین کار را کردند زیرا درست در موقع شام ترن ما در حالیکه از شهر خارج می شد یکنفر به داخل واگن پرید و من در آن حال با بچه ها سرگرم بازی بودم پیراهن این مرد به طرز عجیبی برجسته و بالا آمده بود.

در دست این مرد مقداری گوشت و غذای گرم بود و سایر خوردنی ها را زیر پیراهن خود انباشته بود من دست از بازی کشیده به طرف مرد تازه وارد رفتم. این شخص رفیق سوئدی من بود.

نزدیک ساعت ده به اوماها رسید و دوستم به من گفت بگذار اینها پی کار خود بروند به او گفتم اتفاقاً منم این پیشنهاد را می خواستم بکنم.

وقتی ترن به اوماها رسید من و دوست سوئدی ام فکر کردیم پیاده شویم و چون به نردبان آویخته بودیم می توانستیم فوراً به پایین بپریم اما ترن توقف نکرد. پلیس ها که دکمه های فلزی زردشان از دو می درخشید در سر جاده ایستاده بودند و خوب می دانستیم اگر پیاده شویم آنها به انتظار ما ایستاده اند و حسابان را می رسند بدین جهت از جای خود تکان نخوردیم و ترن از روی رودخانه میسوری در امتداد کونسیل گذشت.

ژنرال کلی گروهی از ولگردان را مانند یک ارتش قوی در شوتو کل که در چند کیلومتری این محل قراول آنها به شمار می آمد. آنجا اردوی کار ولگردان بود.

وقتی از ترن پیاده شدیم خود را برای رفتن به اردوی کار آماده ساختیم. شب باز سرد شد و بادهای شدید همراه با باران بدنمان را منجمد می ساخت و تا مغز استخوانمان می لرزید. پلیس های متعددی ما را به اردوی کار هدایت می کردند اما من و سوئدی منتظر فرصت بودیم که به چاک بزیم و بالاخره موفق شدیم.

باران سیل آسا شروع به باریدن کرد و در تاریکی نمی توانستیم راه خود را پیدا کنیم و از شدت باران چشم ها را می بستیم. مانند دو نابینا بودیم که در تاریکی جلو می رفتیم فقط غریزه بود که ما را راهنمایی می کرد و به این ترتیب با کمک دست و پا خود را وارد یک بار کردیم، اما این بار از آن بارها نبود که مشتریان زیاد داشته باشد یک بار متحرک بود که روی چهار چرخ از نقطه ای به نقطه دیگر می رفت اما در حال حرکت درش باز شد و ما از فرصت استفاده کرده به داخل آن پریدیم.

من شبهای بسیار وحشتناکی را به قاپ زدن گذرانده بودم، اما شما معنی قاپ زدن را نمی دانید! قاپ زدن در اصطلاح ولگردان فرار در شب و هنگامی است که پلیس ما را دنبال می کند (من این موضوع را در کنار یک ملت در پرتگاه که زندگی ولگردان شهر لندن است شرح داده ام) خوب بگذریم من روز و شب های بدی را گذرانده ام شب ها را در زمین های باتلاقی به روز رسانده و در سرمای برف وقتی که درجه هوا 74 درجه فارنهایت زیر صفر را نشان می داد با دو روپوش نازک گذرانده ام و اگر حساب درستش را بخواهید نظیر شبی را که با دوست سوئدی در آن کلبه گذراندم تا امروز ندیده ام. در جاییکه ما پناه آورده بودیم یک خانه چوبی متحرک بود که سقف و کف آن هزار سوراخ داشت و باد سردی از آن به داخل می وزید از آن گذشته این کلبه سرد خالی بود و یک بطری مشروب هم نداشت که با آن بتوانیم خودمان را گرم کنیم و روپوشی نداشتیم و لباس هایمان آنقدر پاره بود که بدنمان را گرم نگه نمی داشت من خود را زیر پناه بساط دوستم که به زیر یک میز رفته بود قرار دادم. و چند دقیقه بعد هر دو در زیر میز دراز کشیده بودیم و در آنجا میلرزیدیم و به انتظار روز بودیم. من به شدت میلرزیدم که عضلات خسته ام بنای درد گذاشت و دوست سوئدیم ناله می کرد و صدای عرعرش بلند بود، و در هر لحظه می شنیدم در حالیکه دندان هایش صدا می کرد می گفت: هرگز دیگر... هرگز دیگر!

این کلمات را چند بار تکرار کرد تا اینکه خوابش برد.

در اول طلوع آفتاب مسکن پردرد و مشقت خود را ترک کردیم و در خارج خود را در بحبوبه ی یک توفان مه آلود یخ زده ای یافتیم به زحمت زیاد افتان و خیزان خود را به ایستگاه راه آهن رسانیدم. من به اوماها برای گدایی یک لقمه نان رفتم و دوستم در اینجا از من جدا شد به طرف شیکاگو رهسپار گردید. ساعت جدایی ما فرا رسید، دست های یخ زده خود را بهم فشار دادیم و چون خواستیم حرفی بزنیم هوا به قدری سرد بود که دندانهایمان روی هم صدا می کرد و نتوانستیم یک کلام از دهان خارج سازیم تنها بودیم و هر دو از دنیا جدا بودیم آنچه را مه می دیدیم فقط نوار کوتاهی از خط آهن بود که دو انتهای آن در بین مه غلیظ پنهان شده بود.

مانند لال ها ساکت و بی صدا به یکدیگر می نگریستیم، و فقط دستهایمان با علاقه و محبت یک دیگر را فشار می داد صورت جوان سوئدی از شدت سرما کبود شده و صورت منم به او شباهت داشت. با این حال توانستم از او این سوال را بکنم:

- دیشب می گفتی دیگر هرگز! چه معنی داشت؟

مثل این بود که کلمات در حال خارج شدن از دهان در گلوی او گیر کرده بود سپس مانند زمزمه ای به صورت یک آهنگ بی صدا به گوشم رسید و گفت:

- دیگر نمی خواهم ولگرد باشم!

کمی مکث کرد و در حالیکه صدایش ضعیف تر می شد چون کسی که به اراده خود مسلط می شود کمی درشت تر شد و افزود:

- برای من ولگردی تمام شد! میروم کاری پیدا کنم تو هم باید همین کار را بکنی! شب هایی مانند شبی که بر ما گذشت ما را مبتلا به رماتیسم می کند.

این بار دستم را محکم تر تکان داد و گفت:

- هوبو خداحافظ.

جواب دادم: به سلامت هوبو

اما نه من نه او نگفتیم هوبو! گفتیم هوبو! یعنی دیگر تمام شد.

لحظه ای بعد از هم جدا شده و هر دو در بین هوای مه آلود ناپدید شدیم.

این آخرین ملاقات ما بود. ای دوست سوئدی من در هر جا که اکنون هستی آرزو می کنم کاری پیدا کرده باشی!

7

فصل آخر

گاهی اوقات در روزنامه ها و مجلات هفتگی و سالیانه بیوگرافی یا مقالاتی درباره خود می خواندم که

نویسندگان آن به طور مطلق مرا اینگونه معرفی می کردند که:

« فقط به منظور مردم شناسی و جامعه شناسی وارد گروه ولگردان شده ام.»

البته این نظریه از جنبه ی بیوگرافی بسیار صادق است، اما حقیقت امر چیز دیگر است که زندگی برای

من جای تنگی بود و عشق حادثه جویی در رگ های من وجود داشت و این موضوع دقیقه ای مرا راحت

نمی گذاشت. دلم می خواست همیشه با حوادث سخت در نبرد باشم و شکست بخورم و یا پیروز شوم، اما

جامعه شناسی برای من فقط حکم یک حادثه را داشت و مانند این بود که کسی برای خیس کردن بدنش

در آب فرو برود.

من به اصطلاح ولگردان جفتک روی آتش می زدم یعنی به ترن ها سوار می شدم برای اینکه کار دیگری

از من ساخته نبود، برای اینکه یک سنت پول در جیب نداشتم که پول بلیط راه آهن بدهم و باز هم برای

اینکه از یکجا نشستن به شدت بدم می آمد و برای اینکه این کار به نظرم آسان تر از کارهای دیگر بود.

کار من در زادگاهم در اوکلاند آغاز شد در آن تاریخ هفده سال بیشتر نداشتم در این زمان در دنیای

حادثه جویان شهرت خاصی به دست آورده بودم و مرا به نام پرنس غارتگران صید ماهی می شناختند باید

اضافه کنم افراد خارج از این محیط یعنی ملاحان شرافتمند، حادثه جویان، قایق داران و صاحبان اصلی شبکه ماهیگیری مرا یک موجود پشت هم انداز و از دسته دزدان و راهزنان می دانستند و به من نامهای دیگری می دادند که هیچ برازنده من نبود این شهرت مرا زیادتیر کرد و مرا عملاً در بین حوادث انداخت. بعد ها وقتی جمله ی مشهور میلتون را در کتاب بهشت گمشده را خواندم که گفته بود « بهتر است که انسان در جهنم حکومت کند از اینکه در بهشت زندگی کند » این جمله درستی بود و مشاهده نمودم در حقیقت بعضی اوقات از اشخاص بزرگ در این جهان حالم بهم می خورد.

بعضی حوادث خارج از انتظار مرا مستقیماً بسوی اولین حادثه زندگیم کشاند. بیکاری در جمع ماهیگیران به وجود آمده بود من تصمیم گرفتم به بنیکا که در شصت کیلومتری شهر قرار داشت برای آوردن اثاثیه ام که در آنجا گذاشته بودم بروم.

در بندر کوستا که از بنیکا زیاد دور نبود یک قایق که مال دزدی بود تحت ریاست پاسبانی در حال حرکت بود این قایق متعلق به یکی از دوستانم به نام ماک کریا بود و ویشکی بوب یکی از دوستانم آن را از او دزدیده و در بندر کوستا رها کرده بود اتفاقاً همان زمستان جسد بیجانش را که با چند گلوله سوراخ سوراخ شده بود در ساحل پیدا کردند چندی پیش من در این رودخانه با قایق سفر می کردم و از ماک کریا شنیدم قایقش را در چه نقطه به آب انداخته و به من ده دلار داد که قایقش را از آنجا به اوکلاند بیاورم.

در ساحل روی سنگها نشسته و درباره ی این موضوع با نیکی لوگرک که یکی از ماهیگیران بود صحبت می کردم و به او گفتم با هم برویم! و نیکی هم حاضر شد با من در این کار همکاری کند. او در آن روز خیلی کلافه بود. من دارایم فقط پنجاه سنت پول و مقداری غذا بود، با این پول بیسکویت خشک و یک جعبه گوشت گاو کنسرو و کمی خردل فرانسه به مقدار ده سنت خریدم در آن زمان خوردن خردل فرانسه خیلی معمول بود.

بعدازظهر آن روز قایق خود را حرکت داده و به راه افتادیم، تمام شب راه پیمودیم و فردای آن روز در آغاز مد در دریا و با کمک باد مساعد با سرعت تمام به تنگه ی کارکینز که در نزدیکی بند کوستا بود رسیدیم. قایق مورد نظر در همان جا در بیست و پنج قدمی ساحل بسته شده بود به آنجا نزدیک شده و من ، نیکی را به جلو فرستادم تا خود مشغول کارهای دیگر هستم او لنگر را ببندد.

از انتهای پل ساحل یک پلیس به طرف ما آمد و با من بنای گفتگو گذاشت و ناگهان به خاطر آمد که فراموش کرده بودم از دینی ماک کریا یک نوشته و اجازه نامه کتبی درباره ی تصاحب قایقش از او بگیرم از آن گذشته می دانستم که نگهبان قایق لااقل 25 دلار بابت نگهداری قایق در ساحل از من مطالبه

خواهد کرد در حالیکه من آخرین دارایی خود را برای خرید لوازم ضروری به مصرف رسانده و بیش از چند سنت نداشتم.

به نیکی اشاره کردم او سرگرم بستن لنگر قایق بود. به او گفتم زود باش سپس به طرف نگهبان برگشته کمی با او درستی کردم او شروع به فریاد کشیدن کرد و با هم مدتی جر و بحث کردیم. صدای او کم کم درشت تر و خشمناک تر شد و مرا مجبور کرد پول نگهبانی را به او بپردازم، در این مدت نیکی موفق شد قایق را ببندد در کنار نگهبان نردبانی دیده می شد که از بالای پل تا سطح آب آویخته بود و یک قایق با پارو هایش به پله این نردبان بسته شده، ولی زنجیر آن را قفل کرده بودند. نسیم سرد دریا چهره ام را نوازش می داد مد دریا هم در حال بالا آمدن بود. به اطراف نگاه کردم همه چیز در جای خود مرتب بود دیگر فرصت نداشتم به نیکی گفتم آن را جلو بیاوردا! و خودم به طرف زنجیر قایق دویده برای گشودن آن تقلا کردم خوشبختانه گره های آن را محکم نبسته بودند و در فاصله ی کمی طناب آزاد شد.

مامور پلیسی که در پایین نردبان بود برای باز کردن قفل قایقش تقلا می کرد و در همان لحظه ای که پلیس قایقش را به آب انداخت قایق ما هم برای حرکت آماده شده بود. در حالیکه داشتم بادبان دکل را می بستم به نیکی گفتم بند بادبان را ببندد و من در آن حال فرمان را به طرف دریا برگرداندم.

در این وقت پلیس به پشت قایق ما رسیده بود اما ما با کمک یک باد مساعد به طرف جلو رانده شدیم. پلیس که در وسط قایق کوچک ماهیگیری خود ایستاده بود بنای فحش دادن گذاشت و خوشبختانه غیر از این کاری نمی توانست بکند، افسوس می خورد که هفت تیرش را همراه ندارد و بالنتیجه خطر از ما گذشت که فکرش را نکرده بودیم ولی در هر حال ما این کشتی کوچک را از او ندزدیده بودیم برای اینکه به او تعلق نداشت فقط حق نگهبانی این مدت را ندادیم و این کار به نفع دینی ماک کریا تمام شد.

در فاصله چند دقیقه به بنیکا رسیدیم و توانستم اثاثیه ام را به قایق حمل کنم سپس قایق بزرگ را که به قایق کوچک خود بسته بودم به انتهای پایه پل در جاییه که می توانستیم آمد و رفت قایق ها را مشاهده نماییم بستم، از کجا معلوم است شاید پلیس بندر کوستا به همکار خود در بندر بنیکا تلفن کند. نیکی و من وضع را مورد مطالعه قرار دادیم، روی پل دراز کشیده و در زیر آفتاب و نسیم خنکی که چهره هایمان را نوازش می داد منتظر حالت مد دریا بودیم و تا قبل از ظهر برای ما غیر ممکن بود حرکت کنیم. کاملاً مطمئن بودیم که موضوع حق العمل پلیس نگهبان کاری به دست ما خواهد داد بنابراین چاره ای غیر از

انتظار تا فرا رسیدن حالت مد دریا نداشتیم و آنهم تا دو بعد از نیمه شب طول میکشید اما در تاریکی شب بهتر می توانستیم دور از نظر و مزاحمت مامورین به راه خود ادامه دهیم.

سیگار ها را دود می کردیم و بر روی پل ساعتی را گذراندیم . به دوستم گفتم با این جریان باد می توانیم تا ریویزیتا خود را برسانیم.

جواب دادم بر عکس آب دریا پایین است و بهترین موقع برای رفتن به ساکرامنتو (مرکز کالیفرنیا) است. مدتی چند وضع خود را از نظر گذراندیم، و باد موافق غربی به ما امیدواری می داد. هر دو برای سنجیدن سرعت آب دریا آب دهان به دریا انداختیم من هر پیش آمدی را وابسته به مد دریا و باد مساعد می دانستم. غریزه دریانوردی مرا تحریک نمود و بدون این دو عامل هر پیش آمدی به ضرر ما تمام می شد.

آهسته زنجیر ها را باز کرده خود را به طرف دریا کشاندیم تا از تغییراتی که در سواحل پیش می آید بگذریم و به طرف شهر ساکرامنتو جلو رفتیم. پس از رسیدن به شهر قایق خود را به ساحل بستیم آب به قدری تند و سریع بود که توانستیم مدتی در آب به طرف ساحل شنا کنیم در ساحل دریا روی شن ها نزدیک خط آهن گروهی زن و مرد جوان شناگر را دیدیم و در حالیکه شنا می کردیم به آنان نزدیک شدیم که صحبتهایشان را بشنویم. صحبت آنها از مطالبی بود که نشان نمی داد آنچه ما فکر می کردیم آنها از افراد حادثه جو باشند. اینها بچه های کوچکی بودند که گاهی از اوقات برای تفریح سوار ترن های در حال عبور می شدند.

پس از آب تنی لباسهای خود را پوشیده و به طرف شهر سرازیر شدند و به دنبالشان بچه های معصوم در این کودکی مشغول گدایی شدند و از مردم نان و پول مطالبه می کردند.

البته ما ولگردها امرار معاش و از راه ناچاری گدایی می کردیم اما گدایی بچه ها ماجرای دیگری داشت و این بچه ها به جای اینکه در کانون گرم خانوادگی پرستاری شوند یا در مدرسه روی نیمکت ها بنشینند و درس بخوانند در اوایل بهار زندگی دست به گدایی دراز کرده بودند. به عقل و فلسفه ی من گدایی بچه ها از دزدی کردن بدتر بود زیرا دزدی مسئله ای است که بیشتر اوقات احتیاج آن را پیش می آورد ولی گدایی کردن بچه ها برای آنها عادت می شد و در سن و سال کم تصور می کردند که نان در آوردن و زندگی کردن باید با گدایی کردن فراهم شود.

در ساعت ده شب ترن سریع السیر سانترال پاسفیک از ایستگاه ساکرامنتو به مقصد شرق خارج می شد، این تاریخ در حافظه ام مانده است. گروه ما ده نفر بود در معبر ترن صف بسته بودیم که سوار شویم، تمام

بچه های این شهر برای خداحافظی آمده بودند و با خنده و شوخی می خواستند ما را از شهر بیرون کنند، رئیس گروه، یک پسر کج و کوله به نام باب از اهل ساکرامنتو بود که تمام آمریکا جفتک روی آتش زده بود. او نیکی و مرا به کناری کشید و به ما اینطور گفت:

- باید که من شما را سوار کنم، چون می دانم در این کار تجربه ندارید دلم به حالتان می سوزد اما دیگران بلدند چه کنند. به محض اینکه یک واگن پستی می بینید روی سقف آن بپرید و تا ایستگاه خارج شود از جایتان تکان نخورید از پلیسها نترسید آنها در این کار مهارت ندارند.

بعد از سکوت معمولی که ترن از جا کنده شد، سه واگن پستی بود که در بالای آن جا گرفتیم، ده دوازده نفری بدون سر و صدا سوار شدند و روی سفارش باب خود را به پله یکی از واگن ها چسباندم و وقتی بالا رفتم دراز کشیدم و با قلب لرزان منتظر حادثه بودم نگهبانان ترن به بالا سرک کشیدند و در یک چشم به هم زدن رفقا را با بی رحمی به پایین پرت کردند و پس از اینکه قطار فاصله هشتصد متری را پشت سر گذاشت، نگهبانان دو مرتبه آمدند و ولگردانی را که به بدنه ترن چسبیده بودند را پایین آوردند، من تنها کسی بودم که در بین آنها پیروز شدم و به همین جهت بود که بعدها عنوان ولگرد راه آهن به من داده شد.

در آن شب من روی ترن دراز کشیده و مترصد بودم بدانم ایستگاه روزولت که باب درباره ی آن حرف زده بود ایستگاه اول است یا دوم؟ و برای دانستن این موضوع می خواستم از روی پله پایین بیایم اما بعد از فکر زیاد از این کار صرف نظر نمودم و چون تاره کار بودم از هر پیش آمدی می ترسیدم و ناچار در همانجا نشستم.

با این حال هرگز به بچه ها نگفتم که از جای خود تکان نخوردم و کسی ندانست که من تا رسیدن به سیرا از جای خود تکان نخورده بودم و امروز بعد از گذشت سال ها اولین باری است که حادثه ی مسافرت خود را با ترن شرح می دهم.

وقتی از سیرا گذشته و به ساکرامنتو برگشتم برای خود افتخاری کسب نمودم و مرا به عنوان اولین ولگرد خط آهن شناختند.

معذالک خیلی چیزهای دیگر بود که بایست یاد بگیرم.

باب اولین قدم های مرا رهبری می کرد و خوشبختانه من شاگرد مدرسه با استعدادی بودم.

قصه ی شیرینی را برای شما تعریف کنم! در مدتی که در ساکرامنتو در شهر با بچه ها برای وقت گذرانی گردش می کردم، در ضمن یکی از دعوها کلاه خود را گم کردم و با سر برهنه به راه افتادم، باب مرا به کناری کشید و به من یاد داد که چگونه می توانم یک کلاه بهتری به دست بیاورم در ابتدا می ترسیدم به

حرف او گوش بدهم! اگر پلیس دو مرتبه مرا دستگیر کند کارم ساخته است. از طرف دیگر نمی خواستم بی عرضگی خودم را آشکار کنم درست است که در ابتدا زرنگی خود را نشان داده بودم اما همیشه که اینطور نمی شد، دیگر وقت گذشته بود و با آنها بودم و برگشت از آن امکان نداشت.

در گوشه خیابان پنجم به کمین ایستاده بودم. اول غروب بود و مردم از هر طرف در آمد و رفت بودند باب زاغ سیاه هر مرد سیاه پوست را که از آنجا می گذشت چوب می زد. همیشه تعجب می کردم که بچه ها کلاه گران قیمتی را که زده بودند به چند دلار می فروختند.

به همین دلیل بود که کلاه سیاه پوستان را نشان می کردند. راستش این است که من سخت ناراحت بودم بچه ها دور من جمع شده بودند. اما باب مثل یک تیکه سنگ محکم ایستاده بود. چندین بار وقتی که مرد سیاه پوستی از آنجا می گذشت و من تصمیم گرفته بودم به طرف او حمله کنم اما باب دست مرا نگه می داشت زیرا او می خواست کلاه فشنگی را انتخاب کند سلیقه او عالی بود. بعضی اوقات کلاهی به اندازه سرم از جلوم می گذشت اما این کلاه کمی کهنه و رنگ و رو رفته بود و بعد از اینکه چندین کلاه را از نظر پاس دادیم یک کلاه تازه ای به نظرم رسید اما این یکی هم لبه بلندی نداشت.

بالاخره کلاه انتخابی من پیدا شد، تنها کلاهی بود که گفتمی آن را برای من ساخته اند شبیه همان کلاهی که در ساکرامنتو داشتم. در اولین نظر آن را انتخاب کردیم، با باب اشاره ای رد و بدل کردیم اول به اطراف نگاهی کرد که

مامور پلیسی در آن نزدیکی نباشد بعد به من اشاره ای کرد و منمهم با سرعت تمام آن را قاپیده و روی سرم گذاشتم این کلاه کاملاً به من می آمد از جا پریده پا به فرار گذاشتم و باب هم فریادی از خوشحالی کشید. با یک نظر دیدم که او پایش را جلو مرد چاقی گذاشته و مانع دویدن او می شود اما او باب را به زمین غلطاند و منمهم جفتکی زده با سرعت تمام از گوشه کوچه ناپدید شدم و در پیچ دوم به کوچه دیگر رسیدم. در اینجا عابری کمتر بودند خود را به پیاده رو رساندم و با حالتی آرام و قدم زنان نفس تازه نموده از دستبرد خود خوشحال بودم.

ناگهان از پشت سرم از گوشه کوچه صاحب کلاه که یک چینی بود با سر برهنه همراه ده دوازده نفر دیگر ظاهر شد تا سر پیچ به سرعت رفتم و خود را داخل کوچه باریکی کردم در حالیکه این بار یقین داشتم پسر آفتاب دیگر نمی تواند به من برسد. با قدم های آرام شروع به قدم زدن نمودم اما چند لحظه بعد باز آن مرد چینی سر سخت در پشت سرم ظاهر شد این وضع تقریباً شبیه داستان قدیم لاک پشت و خرگوش بود او نمی توانست مثل من با سرعت بدود اما با آن پاهای سنگین دست از تعاقب من بر نمی داشت و نفس زنان و دشنام گویان کار خود را دنبال می کرد.

مردم را به شهادت می طلبید که کلاهش را برداشته اند و جمع کشیری از مردم به دنبال او راه افتاده بودند، من مانند خرگوش جفتک میزدم و او مانند یک لاک پشت لجوج لق لق کنان با مردم به دنبال من می دوید و هر لحظه جمعیت تماشاچی بیشتر می شد بالاخره وقتی پلیس خود را به جمعیت رساند شلنگ زنان خود را از معرکه دور کرده و در پیچ های مختلف رد خود را گم کردم و مسافت زیادی از آن محل دور شدم.

دیگر هیچ وقت آن مرد چینی را ندیدم کلاهش که از کلاه های ستستون بود باعث حیرت بچه ها شده و آرزو داشتند کلاهی مثل آن داشته باشند، اما برای من این کلاه یکی از جالب ترین خاطرات بود و تا یک سال آن را نگه داشتم.

ولگردان راه آهن عموماً بچه های خوبی هستند به شرط اینکه شما به طور انفرادی با آنان برخورد کنید و آنها هم مثل یک دوست مهربان حوادث زندگی خود را برای شما نقل می کنند اما وقتی این بچه ها به طور دسته جمعی گرد آمدند به آنان اعتماد نکنید در این موارد مانند گرگان گرسنه می شوند، به طور ناگهان خود را روی طرف مقابل می اندازند و با تمام قوا به او چنگ می زنند تا حریف خود را ناتوان سازند. من آنها را بارها هنگام نبرد دیده و می دانم چه کارهایی از دستشان بر می آید. دزدی یکی از حرفه های اختصاصی آنان است مخصوصاً از ضربه بازوی آنان احتیاط کنید. تمام بچه های این گروه که من آنها را میشناختم در این بازی مهارت دارند.

در محلی که به آن درخت بید می گفتند خاطره ای از آنها دارم. درخت های بید مجموعه درختانی است که در یک سرزمین ترسناک نزدیک ایستگاه و در فاصله نزدیک ساکرامنتو قرار دارد، یک روز یک روزنامه نویس قلدری را دیدم که گرفتار ولگردان شده بود. او در ابتدا زور بازوی خود اعتماد داشت. مردی قوی بنیه و قهرمانی بود که کسی حریف او نمی شد و بطوریکه می گفتند 280 لیور وزن داشت و عضلاتش چون فولاد، کوه سنگین را به زمین می زد اما خبر نداشت که از عهده بچه ها بر نمی آید، بچه ها بطور دسته جمعی نعره می کشیدند و از هر طرف به او حمله ور می شدند و او فرصت نمی یافت که از خود دفاع کند.

کید باربیه (کید ریشو) که در دو قدمی من ایستاده بود از جلو به طرف او پرید و زانوانش را به پشت او گذاشت بعد دست راستش را بدور گردنش حلقه زد و فشار سخت داد سپس ماند اهرمی او را به عقب راند یعنی بدنش را به دو نیمه به طرف عقب فشار داد تا جایی که مردک نفسش بند آمد. این کار را بچه ها ضربه فنی بازو می گویند.

او باز مقاومت می کرد، اما راستش این بود که بدنش بی حرکت مانده بود در این وقت بچه ها از هر طرف به روی او افتادند از بازویش چسبیدند و تمام اعضای بدنش در اختیار آنها بود. کید باریبه از گردنش آویزان شد و سعی می کرد آنرا به طرف عقب بکشد، او خود را به زمین افکند اما توده ی بچه ها به سرش خراب شده بودند، در این وقت کید باریبه تاکتیکش را عوض کرد بدون اینکه شکار را رها کند در حالیکه چند نفر جیب بغلش را خالی می کردند و دیگران از هر طرف او را گرفته بودند که مانع حمله کردن بشود با فشار دو بازو به گلوی مرد بیچاره قدرت مقاومت را از او سلب کرد.

اکنون دیگر دعوا تمام شده، بر اثر یک فرمان او را رها می کنند و بچه ها در اطراف پراکنده می شوند، یکی از آنها کفش مصدوم را برده و می داند در کجا این کفش را لاقط یک دلار بفروشد. مرد در آن حال چمباتمه نشسته و با حالتی دیوانه وار به اطراف نگاه می کند. او دیگر نیروی مبارزه ندارد و اگر هم بخواهد کاری بکند در آن تاریکی با پای برهنه چه کاری از او ساخته است؟

من یک لحظه دیگر منتظر ماندم بیچاره گلویش را می مالید و صداهای کوچکی از خود خارج می سازد و سرش چون دیوانگان تکان می دهد و می خواهد اطمینان پیدا کند که گردنش در اثر این فشار نشکسته است! منم از آنجا دور شده و برای فرار از تماشای این منظره به دنبال بچه ها می روم اما هرگز این منظره را از یاد نمی برم او را با آن رنگ پریده و بدن لرزان و خسته مشاهده می کنم.

همانطور که مگس ها طعمه عنکبوت هستند اشخاص مست هم طعمه لذیذ بچه ها بشمار می آیند به اصطلاح آنها سر کیسه کردن یک آدم مست لگد مال کردن جسد بی جان نامیده می شود و در همه جا به دنبال چنین طعمه هایی هستند و مخصوصا یکی از منظره های بسیار تماشایی است.

در اولین حمله، پول و جواهر مست به جیب ها خالی می شود سپس ولگردان در گرد مرد مست به مشاوره می پردازند. اگر به فکر یکی برسد که کراوات از جسد بگیرد کراوات را از گردنش باز می کند، دیگری پیراهن یا زیر شلوار او را احتیاج دارد، زود آن را از تنش در آورده و با یک کارد بازوانش را کوتاه می کند و می پوشد. شنیده ام که گفته اند وقتی یکی از بچه ها می خواهد پالتو یا شلواری را صاحب شود ولی این لباس برای او گشاد یا بلند است به هر صورت که شده آن را در می آوردند و استفاده می کنند و اگر قابل استفاده نبود پاره اش می کنند و به دور می اندازند.

خاطره ای دیگر به یادم می آید یک شب تاریک با بچه ها در پیاده رو خیابان یکی از شهرهای ساحلی قدم میزدیم. در فاصله نزدیک ما زیر ستون چراغ برق عابری از آنجا می گذشت راه رفتن او به نظرم مشکوک می آمد. بچه ها فوراً طعمه را بو کشیدند و به طرف وی نزدیک شدند. این طعمه هم چیز غیر از سر کیسه

کردن او نبود، مردک با قدم های لرزان مثل اینکه از چیزی می ترسد راه می رفت بچه ها بدون اینکه سر و صدایی بکنند دنبالش کرده و در محلی که چند درخت بود به او رسیدند.

منظره ای را که من در آن ساعت می دیدم از این قرار بود:

هیكل های عجیب مانند مار و سوسمار های دریایی زوزه کشان در هم و بر هم از سر و کول مرد بدبخت بالا میرفتند. این دیگر یکی از شاهکارهای ولگردان راه آهن بود در فاصله یک یا چند دقیقه طعمه را لخت کردند و در همان حال مردک را چند قدمی با خود به روی زمین کشیدند. منظره بسیار عجیبی بود مانند وحشیان صحاری آفریقا، چون گرگ های گرسنه به جان او افتاده بودند. راستش این است آنها هر کدام بیش از سیزده یا چهارده سال نداشتند.

مرد بیچاره در وسط این بچه گرگ ها سعی می کرد خود را خلاص کند و عاقبت معلوم شد که چون به مقصود رسیدند او را لخت و برهنه رها کردند.

البته من قادر نبودم با جمعی بچه گرگ گلاویز شوم ولی هرگز قیافه معصوم و قابل ترحم این مرد را فراموش نمی کنم و مخصوصاً قیافه بهت زده اش که خود را در چنگال یک دسته بچه گرگ می دید از آن قیافه هایی بود که به جای وحشت آثار تعجب از آن خوانده می شد.

گاهی هم این گرگ بچه ها به رفقای خود نیز تجاوز می کردند، به طور مثال مرد پا برهنه ای که تمام روز را در یک گاراژ یا انباری کار کرده، برای لخت کردن جیب او که شاید بیش از چند سنت و منتها یک دلار مزد روزانه اش را در جیب نداشت حمله می کردند و گاهی هم اتفاق می افتاد که بر سر این موضوع به جان یکدیگر می افتادند.

من هرگز از آنها دفاع نمی کنم، زیرا کاری خلاف اصول انسانی انجام می دادند ولی نمی دانم گناه آنها به گردن چه کسی است؟

جامعه یا خودشان؟ و شاید هم هر دو!

این پاسخ را باید جامعه شناسان بدهند زیرا من در این کار تخصص ندارم.

این افراد را به اصطلاح خودشان گربه های شادمان می گفتند مانند گربه چنگ می زدند و از کاری که می کردند شادمان بودند از آن گربه های شادمان تازه کاری که در عنفوان جوانی و شاید در سنین کودکی به ایستگاه راه آهن راه یافته و می خواستند کارهای ولگردان حرفه ای را دنبال کنند.

این بچه های تازه کار در عین حال خیلی ترسو و بی تجربه بودند. در یکی از مسافرت ها که قصد داشتم به طرف سانفرانسیسکو بروم هنگام ورود به ایستگاه با یکی از این پسر بچه ها برخورد نمودم او وقتی مرا دید به وحشت افتاد زیرا مرا به جای یکی از نگهبانان راه آهن گرفته بود می خواست فرار کند، پس از

اینکه دانست منم ماند او یک هوبو هستم اعتراف نمود که از اردوی کار وحشت دارد. او یکی از ولگردانی بود که تا به آن روز با قطار قاچاقی مسافرت نکرده بود.

البته با کمک من توانست وارد ترن شود.

وقتی ترن به راه افتاد در کف اطاق ترن دراز کشیده و هر دو خوابیدم، دو یا سه ساعت بعد از صدای در که از خارج باز می شد بیدار شدم گربه شادمان هنوز خوابیده بود منم بدون اینکه حرکت کنم چشمانم را به طور نیم بسته کردم که بتوانم ببینم، یک چراغ دستی وارد واگن شد و پس از آن سر و کله ای از بین دو لنگه در به نظر رسید وی بدون اینکه چیزی بگوید مدتی ما را نگریست، منتظر بودم که انفجار رخ داده و او با خشم بگوید:

- حیوان کثیف خارج شو.

اما با کمال تعجب چراغ را کنار کشید و آهسته و بدون سر و صدا در را بست.

ابتدا تصور کردم عمل او ناشی از انسان دوستی است ولی حرکتش به نظر عجیب می آمد گوش فرا دادم و شنیدم که آهسته از پشت چفت در را از خارج انداخت. بنابراین در به روی ما بسته شد و راه فرار را به رویمان مسدود ساخت.

بر شیطان لعنت! چند لحظه منتظر ماندم بعد به سوی درب سمت چپ خزیدم و سعی کردم آن را باز کنم ولی این در از پشت بسته نبود آن را گشوده خود را بیرون انداختم و در زیر دو واگن مثل گربه خزیده و در سمت راست را که نگهبان از پشت بسته بود چفت آن باز کردم بعد دو مرتبه از در دیگر به داخل واگن پریده در را به روی خود بستم. به این ترتیب درهای هر دو طرف باز بود، گربه شادمان هنوز خوابیده بود. ترن به راه افتاد. در ایستگاه دیگر صدای پا را از روی جاده شنیدم سپس درب سمت چپ ناگهان باز شد گربه شادمان تازه بیدار شده و منم نشان دادم که مثل او بیدار می شوم هر دو نیم خیز شده و به نگهبان و چراغ او خیره شدیم ولی او وقت خود را تلف نکرد و بنای صحبت گذاشت و گفت:

- زود سه دلار رد کنید!

هر دو بلند شده به طرف او رفتیم. از تقاضای ناگهانی او جا خوردیم معلوم بود که سه دلار را باید به او بدهیم، اما متأسفانه قدرت نداشتیم رضایت او را جلب کنیم نگهبان بی حرکت مانده بود سعی کرد با ما چانه بزند و تا دو دلار پایین آمد، افسوس! جیب ما خالی بود، خشونت را آغاز نمود و بنای دشنام دادن گذاشت و هر چه لیاقت خودش بود نثار ما کرد سپس بنا به تهدید گذاشت و به ما اعلام کرد که اگر حاضر به پرداخت این مبلغ نشویم تا ایستگاه بعدی ما را در این واگن زندانی کرده و در آنجا ما را به دست مامورین خواهد داد و ضمن آن از اردوی کار و مشقات آنجا مطالبی گفت.

شاید حق با او بود آیا در را نبسته و اختیار آن را نداشت؟ وقتی که او از اردوی کار صحبت می کرد پسرک خندید و گفت:

- بی جهت فکر فرار نکن من در ایستگاه قبلی درها را بسته ام.

او به قدری از گفته خود اطمینان داشت که از طرز سخن گفتنش پیدا بود. اما پسرک حرفش را باور کرد و خیلی ترسید. نگهبان اتمام حجت خود را کرد بایستی دو دلار را بدهیم یا اینکه ما را به اردوی کار تحویل خواهد داد. و معنایش این بود که بایستی نود روز تمام کارهای شاقه را تحمل کنیم. اکنون شما فکر کنید اگر درب سمت چپ بسته بود سرنوشت آدمی را به کجا می کشاند برای نداشتن دو دلار بایستی سه ماه با اعمال شاقه تن در بدهیم، من درباره خودم ترسی نداشتیم ولی گربه شادمان بعد از این سه ماه چه خواهد شد! در این مدت اخلاقی بدتر شده و وقتی از زندان خارج شود به صورت یک جنایتکار در خواهد آمد و بعد ها ممکن است سری را بشکنند یا اینکه با ضربه یک چماق شما را در یک شب سر کیسه نماید.

اما در دیگر بسته نبود من این موضوع را می دانستم، با این حال من و دوستم از او التماس کردیم و خواهش و تمناها آغاز نمودیم تا او را کاملاً گمراه کنیم برای او داستانی بافتم که دل سنگ را آب می کرد اما او مثل سنگ بی اعتنا مانده بود وقتی مطمئن شد که از ما پولی به دست نمی آید در را بست و چفت آن را از پشت انداخت سپس مدتی دیگر پشت در ایستاد به امید اینکه ما او را گول زده ایم و بالاخره پول را خواهیم پرداخت.

دیگر صبر و طاقت من تمام شده بود منم مثل او شدم و هر چه از دهانم بیرون آمد نثارش کردم و فحش های آب نکشیده بارش کردم من از سمت مغرب آمده بودم که در آنجا مردمش از کسی و نمی ماندند و حاضر نبودم که این پا برهنه مرا در فشار بگذارد ابتدا خواست با خنده های خود مرا مسخره کند اما دانست اشتباه کرده من از آن بیدها نبودم که با این بادها بلرزم دشنام هایی که می دادم خیلی ادبی و آب کشیده نبود اما به این مرد پست که می خواست برای یک دلار مرا محکوم به سه ماه زندان کند هر چه در چنته داشتم نثارش کردم.

منم تلافی در آوردم و می خواستم خود خواهی او خرد کنم و حسرت این پولها را به دلش بگذارم و چون برگشت تا جواب مرا بدهد پای خود را برای ضربه زدن به صورتش دراز کردم اگر جرات می کرد دو مرتبه قدم به داخل واگن می گذاشت بالاخره چون دانست از پس من بر نمی آید در را دیگر باز نکرد و همکارانش را به کمک طلبید. از پشت در با روشنایی چراغ قیافه های خشمگین آنها را می دیدم، برای آنها کار ساده ای بود و می توانستند همگی وارد شده و حق مرا کف دستم بگذارند و داشتند بالا می

آمدند به جای اینکه پای خود را برای ضربه زدن دراز کنم با حرکت سریعی من و پسرک در طرف مقابل را باز کرده به زمین پریدیم و همه آنها سر در عقب ما گذاشتند.

خوب به خاطرمانده و یادم می آمد که از یک دیوار سنگی بالا رفتیم و در تاریکی روی سنگی افتادم، ظاهراً سنگ قبری بود و پسرک روی سنگ خوابید و من هم روی سنگ دیگر دراز کشیدم. شاید ارواح مردگان خیال می کردند که ما شیطان فراری هستیم که از جهنم آمده ایم، این عقیده کسانی بود که ما را دنبال می کردند زیرا وقتی از این تاریکی جهنم بیرون آمدیم و از آنجا خود را به جاده و سپس به وسط جنگل رساندیم از دنبال کردن ما صرف نظر کرده و به ایستگاه برگشته بودند.

روز بعد از آن شب، گربه شادمان در آن نزدیکی چاه آبی را در مزرعه ای پیدا کرد چه غنیمت هنگفتی بود! می خواستیم جرعه ای آب بنوشیم، طنابی از کنار چاه آویزان بود آن را بالا کشیدیم و با تعجب تمام در انتهای آن ظرفی به اندازه یک لیور کره بسته بودند.

این داستانی بود که در آن سفر مرا از رفتن به اردوی کار باز داشت.

وقتی بچه های ولگرد به شما اطلاع می دهند که در فلان جای شهر پلیس ها به کمین نشسته اند از رفتن به آن شهر باید صرف نظر کرد و اگر هم لازم است از آن شهر بگذرید مراقب اطراف باشید، زیر آنها زیاد در این کارها زرنگ و باهوش نیستند، شهر شیان به طور مثال در امتداد خطر آهن اونیون پاسیفیک شهرت زیاد در آمد و رفت پلیس های گشتی دارد، مخصوصاً یکی از آن ها به نام جف کار از آن مامور های زرنگ بود که از فاصله ی دور یک هوبو را تشخیص می داد. هرگز با هوبو وارد بحث نمیشد. دستی به شانه اش می گذاشت سپس مچ هایش را می چسبید و با چماق یا هر چه در دسترسش بود کار را صورت می داد و پس از اینکه شکارش از پا در می آمد او را به خارج شهر می برد و ضمناً به او می گفت اگر این بار به دستش گرفتار شود وای به حالش!

جف کار به وظیفه اش آشنا بود، در شمال یا جنوب و مشرق و مغرب تا نقاط خیلی دور دست آمریکا (کانادا یا مکزیک) ولگردان که او را شناخته بودند در سر راه به یکدیگر خبر می دادند.

من هیچوقت به جف کار بر نخورده بودم. در یکی از روز های طوفانی به اتفاق 80 تن از بچه ها از این شهر می گذشتم، چون عده ی ما زیاد بود از خطر نمی ترسیدیم اما از ترس جف کار جرات و جسارت مان را از دست داده بودیم و اگر سر و کله ی او از کوچه ای پیدا میشد ماست ها را کیسه می کردیم.

بعضی اوقات وضع ایجاب نمی کرد که با پلیس وارد صحبت شویم تنها چاره فرار بود و غیر از آن چاره ای نبود اما من تاکتیک مخصوصی داشتم. به محض اینکه سر و کله یکی از آنها پیدا می شد با چنان سرعتی

به چاک می زدم که این کار برای من کاملاً طبیعی شده بود و کمتر اتفاق میافتاد گیر بیفتم، مثل این بود که یکی از فنر های بدنم در موقع لزوم به کار میافتاد و مرا نجات می داد.

در یکی از تابستان ها این اتفاق برای من افتاد گرمای طاقت فرسایی بود، عادت داشتم که روزها امور خود را با تکدی می گذراندم و شبها در یکی از پارک های کنار شهر بیتوته می کردم. این حوالی گاهی از اوقات کتابهای کهنه ای را که روی چرخ ها به قیمت ده سنت یا کمتر می فروختند به قیمت ارزان می خریدم. در داخل پارک کلبه ها و دکه های کوچکی بود که در آن شیر و کره گیلای ده سنت فروخته می شد هر روز بعدازظهر برای خواندن کتاب روی نیمکتی می نشستم و با یک فنجان شیر خستگی در می کردم چون هوا بسیار گرم بود روزی چند بار فنجان شیر سرد مرا خنک می کرد.

در آن روزها شاگرد مدرسه ای ساعی و بی سر و صدایی بودم، اکنون گوش کنید یک روز بعدازظهر در حالیکه کتابی زیر بغل داشتم به طرف این پارک می رفتم در محلی بایستی از آنجا عبور کنم از دور جمعیتی را دیدم، بر اثر حس کنجکاوی ایستادم نخست چیزی ندیدم چند کلام حرف به گوشم رسید عده ای پسر بچه سر گرم تیله بازی بودند که این بازی در کوچه های شهر سخت غدغن بود، من این موضوع را نمی دانستم اما بعدها فهمیدم هنوز یک دقیقه از ایستادن من نگذشته بود که ناگهان شنیدم یکی از بچه ها گفت:

- بچه ها پلیس! بچه ها هوشیار بودند و بلافاصله شلنگ انداختند اما من ایستادم!

فورا جمعیت بهم خورد و به طرف دو پیاده رو رفتند من به سوی پیاده رو سمت پارک روان بودم در حالیکه ده بیست بچه در اطراف پراکنده شده بودند.

پلیس را دیدم مردی چاق و تنومند با اونیفورم خاکستری که بدون شتاب به این طرف می آمد، برحسب اتفاق مشاهده نمودم که به طور غیر مستقیم به نقطه ای که باید می رفتم روان است نزدیک بود که بهم برسیم با اینکه بی گناه بودم با وجود مهارتی که در فرار از پلیس ها داشتم از این مرد که قصدش دستگیری من بود نترسیدم و بنا به احترام پلیس ایستادم تا راه عبور به او بدهم و این کار کاملاً از روی بی خیالی بود، ولی این پلیس بدو ن هیچ مقدمه ای به طور ناگهانی به سوی من حمله برد و دستش را به سینه ام کوفت و بنای دشنام دادن گذاشت.

خون آمریکاییم به جوش آمد مثل این بود که خون اجداد مرا از جا حرکت داد فریاد زدم:

- از من چه می خواهید؟

می خواستم از او جوابی بگیرم اما او مشتکی به من زد و چماقش درست روی سرم فرود آمد، من مانند مستی تلو تلو خوردم و قیافه تماشاچیان چون امواج دریا جلو چشمانم می رقصید.

در آن حال کتابم از دستم به وسط گل و لای افتاد و آقای پلیس می خواست یک ضربه دیگر با چماق به سرم بکوبد.

اما من در این حال سرسام زدگی فکری از خاطرم گذشت که اگر تسلیم محض باشم چند ضربه ی دیگر به سرم فرود خواهد آمد و سرانجام این پلیس به نام حفظ امنیت عمومی مرا به محضر دادگاه خواهد برد و باز هم به نام بی احترامی به پلیس و دشنام و هزاران تقصیر دیگر منشی مخصوص گناهم را در ورقه ای خواهد نوشت و در اردوی کار به زندان محکوم خواهم شد.

می دانستم چه عقوبتی در انتظار من است. دیگر لازم به گفت و گو نبود و فرصت نیافتم که کتابم را بردارم به اصطلاح بچه ها پاشنه ام را کشیده و با سرعت تمام پا به فرار گذاشتم، نمی دانم به کجا رفتم. از آن به بعد تصمیم گرفتم وقتی پلیسی را با چماق می دیدم پا به فرار بگذارم.

سال ها بعد از دوران سرگردانی در دورانی که در دانشگاه کالیفرنیا تحصیل می کردم یک شب به سیرک می رفتم و بعد از نمایش آنقدر صبر کردم تا عزیمت بازیکنان سیرک را تماشا کنم و با آن حال سرگرمی در وسط عده ای ولگرد واقع شدم که می خواستن خود را به کالسکه اعضای سیرک بند کرده و با آنها بروند اما هیئت بازیکنان نمی خواستند اجازه بدهند ناچار با یک تلفن چند پلیس را خبر کردند که آنان را متفرق سازند، پلیس ها در تاریکی کالسکه را احاطه کردند و با یک اشاره همه خود را به روی بچه ها انداخته و با مشت و لگد کارشان را ساختند.

اما من هنوز نمی دانستم که پلیس در این موضوع دخالت کرده ولی به محض مشاهده لباسهای اونیفورم و دکمه های زردشان از ترس بند از بندم جدا شد هیچ چاره ای غیر از فرار نداشتم بنای دویدن گذاشتم به طوریکه گفتم این عمل یک نوع حرکت غریزی بود و دلیل دیگر نداشت، من در آن تاریخ ولگرد نبودم و برعکس دانشجوی دانشگاه شهر خودم به شمار می آمدم و کسی حق نداشت مرا دستگیر کند و اتفاقا در آن روزها من در روزنامه ها مشهور شده و لباس تازه ای پوشیده بودم.

با این حال مانند گوزن کوهی با سرعت تمام می دویدم وقتی از جلوی چند منزل گذشتم تازه فهمیدم که بی جهت در حال دویدن هستم، کار خوبی نبود و هرگز خودم را نمی بخشم که برحسب عادت پا به فرار گذاشتم، اما این عادت بود به محض اینکه پلیس را می دیدم پاهایم برای فرار آماده میشد زیرا به شدت تمام از زندان میترسیدم.

راستش را بگویم چند بار هم بعد از اینکه وارد زندگی عادی شدم به زندان افتادم مثل اینکه یکی از یکشنبه ها با دوچرخه ای به اتفاق دوستم گردش می کردیم و قبل از اینکه وارد خیابان عمومی شویم بر اثر تنه ای که به یک پیاده رو زده بودم مجبور به توقف شدم.

از آن روز به بعد تصمیم گرفتم مراقب خودم باشم یک شب چراغ استیل دوچرخه ام کار نمی کرد من همیشه چراغ را کنترل می کردم که از مزاحمت پلیس در امان باشم و عادت من این بود که وقتی عقب می ماندم در سر چهار راه ها برای جلو افتادن رکاب تند میزدم اما چند متر بالاتر پلیس مرا امر به توقف داد و فردای آن روز مجبور بودم جریمه ای بدهم و هر چه بیشتر مراقبت می کردم باز هم سر و کله پلیس ظاهر میشد.

وقتی در کره بودم چند بار بدام پلیس افتادم در منچوری هم لااقل دو روز یکبار این اتفاق برای من میافتاد در آخرین روزهای اقامت در ژاپن به تهمت جاسوسی به زندان افتادم البته توانستم خود را تبرئه کنم ولی باز هم تحت نظر بودم. زندگی من قرار و آرامی نداشت و مانند زندانی شیلون شده بودم که هفته ای یکبار بایستی مهمان زندانبانها باشم. این سرنوشت من بود.

به خاطر دارم که در یکی از سفرها نزدیک بود روی سر یک پلیس فرود بیایم و در حقیقت اگر بر روی او سقوط می کردم بدنش مانند طوطیا خرد می شد زیرا در آن شب از یک ارتفاع قابل ملاحظه ای پایین آمده بودم.

در آن تاریخ من در یک انبار گاراژ در واشنگتن زندگی میکردم و هر چه پوستین و پتوهای کهنه که در آنجا بود برای روپوش استفاده می کردم اگر پلیس مزاحم من نمی شد با پرداخت پول فراوان نمی توانستم جای امنی بهتر از اینجا داشته باشم.

یک شب نزدیک ساعت نه برای خواب به این انبار می آمدم آن روز، روز بازار عمومی بود و سیاه پوستان که پول فراوانی داشتند در موقع بی کاری قاپ بازی می کردند.

این انبار دارای دو در بود که به دو کوچه مقابل باز می شد، از در جلو وارد شده پس از عبور از دفتر ابزار از بین مقداری اثاثیه می گذشتم و در انتهای دیگرش می توانستم از در سمت مقابل خارج شوم.

در وسط راه در زیر یکی از چراغها خیابان، سی چهل مرد سیاه پوست جمع شده بودند و من فقط برای تماشا نزدیک آنان شدم، در آن روز یک شاهی پول در جیب نداشتم و نمی توانستم در بازی سیاه پوستان شرکت کنم یکی از سیاه پوستان سراپا ایستاده و در حالیکه یک عصا به دست داشت پولهای برده را جمع می کرد شانس به او رو آورده و در فاصله نیم ساعت پول زیادی برد، تمام پول ها در اطراف سفره چرمی جمع شده بود و در هر دست بازی مقدار پول افزایش می یافت در این موقع بود که ناگهان در عقب انبار که به کوچه باز می شد صدایی کرد.

چند تن از سیاه پوست ها به طرف مقابل فرار کردند و من چند لحظه به تماشای آن همه پول که بر روی زمین پخش شده بود خیره ماندم اگر از این پول دستبرد میزدی حساب نمی شد هر یک از بچه ها که فرار نکرده بودند می توانستند این پول ها را صاحب شوند.

در با صدای زنده ای باز شد و چند نفر پلیس وارد شدند و ما از ترس پلیس ها به طرف دیگر فرار کردیم و چون هوا تاریک بود به داخل انبار پناهنده شدیم اما به واسطه تاریکی نتوانستیم در رو به رو را باز کرده وارد کوچه مقابل شویم یک سیاه پوست به طرف پنجره رفت و دیگران نیز که با ما داخل انبار شده بودند به دنبال او رفتند اما پلیس ها به در فشار آوردند که برای دستگیری ما وارد انبار شوند، یک سیاه پوست تنومند و من باهم به در مقابل رفتیم چون او از ما تنومندتر بود ما را عقب زد که خودش برود در همان لحظه باتوم محکمی به سرش خورد و او را مثل گلوله ای چند قدم بالاتر انداخت، یک دسته دیگر پلیس در خارج انتظار ما را می کشیدند و ما به یقین می دانستیم که به ما اجازه عبور نخواهند داد. در این حال ناگهان باران باتوم بر سر ما باریدن گرفت اما من خودم را به زیر دست و پای سیاه پوست افکنده و ضربه های باتوم را او به جای من نوش جان می کرد و بالاخره از بین دو پای یکی از پلیس ها به چاک زدم و از چنگ آنها گریختم و در ضمن فرار مشتکی از پولهای روی زمین را جمع کرده و به دنبال سیاه پوست تنومند دیگری که هیکل قاطری را داشت بنای دویدن گذاشتم او مرا به جای یک پلیس گرفت و در این مدت حتی یکبار سرش را برای دیدن من بر نگرداند منم می دویدم چون می دانستم او راه شهر را بهتر از من بلد است، من از او جوان تر بودم نفس آزادتری داشتم آنقدر دویدم تا او از نفس ماند و مجبور شد توقف کند و به اصطلاح، خودش را به من تسلیم کرد. وقتی دانست من پلیس نیستم خیالش راحت شد اما راستش این است که اگر از فرط دویدن خسته نشده بود مرا جا به جا می کشت.

از این جهت بود که همان روز واشنگتن را ترک کردم زیرا از تعقیب پلیس ها می ترسیدم. به طرف ایستگاه رفته و به اولین ترن پستی سریع السیر پنسیلوانیا وارد شدم و وقتی ترن به حرکت افتاد سرعت آن مرا ترساند زیرا بچه ها مرا از قطار های این خط ترسانده بودند، اجازه بدهید علت آن را برای شما توضیح بدهم.

در این خط در نقاط مختلف ریل ها یک نوع محفظه فلزی تعبیه کرده بودند و هر وقت لوکوموتیو با سرعت تمام از آنجا می گذشت با لوله ای که به ته آن تعبیه شده بود چون یک سیفن لاستیکی آب محتوی آن محفظه را می مکید و در انبار مخصوصی ذخیره می کرد.

یک وقت بین واشنگتن و بالتیمور در حالیکه در سقف ترن یک وقت خزیده بودم ناگهان در بالای سقف لوله ای را دیدم که مقداری آب به خارج پراکنده می ساخت دیگر نمی دانستم این چه بازی است و این

لوله آب را برای چه آنجا گذاشته اند؟ زیرا ریزش این آب برای ماها که در سقف ترن سوار می شدیم بسیار خطرناک بود ولی در هر صورت این هم از اختراعات اخیر کمپانی های راه آهن بود که برای فراری دادن ولگرد ها ساخته بودند.

در آن موقع که من سوار بودم انبار لوکوموتیو پر از آب بود و ناگهان فواره ای آب شروع به جستن نمود به طوریکه سراپای مرا خیس کرد.

ترن وارد بالتیمور شد بر طبق قانون در شهر های بزرگ خط آهن پایین تر از سطح جاده ها ساخته شده وقتی ترنی وارد ایستگاه شد من خود را برای پایین آمدن آماده می کردم اما یکی از پلیس ها مرا دید و نشانم کرد و دو پلیس دیگر به او پیوستند و اگر در همان حال از ترن پیاده می شدم در اول جاده به دام پلیس ها میافتادم و پام می لغزید درست در دام پلیس ها گرفتار می شدم به هر زحمتی که بود در انتهای دیوار پایین آمدم پلیس ها بالای سرم بودند در آنجا دیگر جای فکر کردن نبود زیرا پلیس ها متوجه شده و سر به دنبال می نهادند اما من از آنها زرنگ تر بودم و در این کار مهارتی بسزا داشتم دیگر به او مهلت ندادم که با من سر صحبت را باز کند و فکر کردم بچه های دیگر که به دنبال می آیند او را سرگرم خواهند ساخت همینطور هم شد و در سر یک پیچ از نظر ناپدید شدم.

پس از این که مقدرای پول هایی که در زمین قمار به چنگ آورده بودم در فاصله یکساعت به مصرف رسانیدم دو مرتبه در تاریکی به ایستگاه راه آهن آمدم، ترک عادت موجب مرض است بایستی راهی را که آمده ام را برگردم، نفسهایم در اثر دویدن کمی نامرتب شده بود اما لباسهایم خیس آب بود زیرا آبهای انبار لوکوموتیو به سر و رویم ریخته و از سرما می لرزیدم بالاخره یک ترن به ایستگاه رسید، در حالیکه در تاریکی پنهان بودم به بالای ترن پریدم این بار دیگر از آب خبری نبود، ترن به قدر شصت کیلومتر را با شتاب تمام پیش رفت و در ایستگاهی که کاملاً با آن آشنا بودم فرود آمدم در واقع دو مرتبه به واشنگتن برگشته بودم به این معنی که از ترس پلیس با آن دست و پاچگی بعد از اینکه چندین کوچه و پس کوچه را پشت سر گذاشته بودم دو مرتبه با همان ترن برگشته بودم با این وصف یک شب را با بی خوابی گذراندم و مثل یک موش آب کشیده خیس شده و مقداری راه را هم برای گریز از پلیس دویده بودم و تازه بعد از این دوندگی ها به جای اول بر می گشتم.

زیاد ناراحت نباشید! زندگی ولگردان همین است روزهای خوشی ندارند! اما موضوع مهم این بود که دیگر جرات نداشتم به آن انبار کذایی برگردم زیرا پول زیادی نداشتم و بازگشت به آنجا برای من امکان نداشت، بنابراین سوار ترن شده و نهار را در بالتیمور صرف کردم.

پایان

1391/4/7

